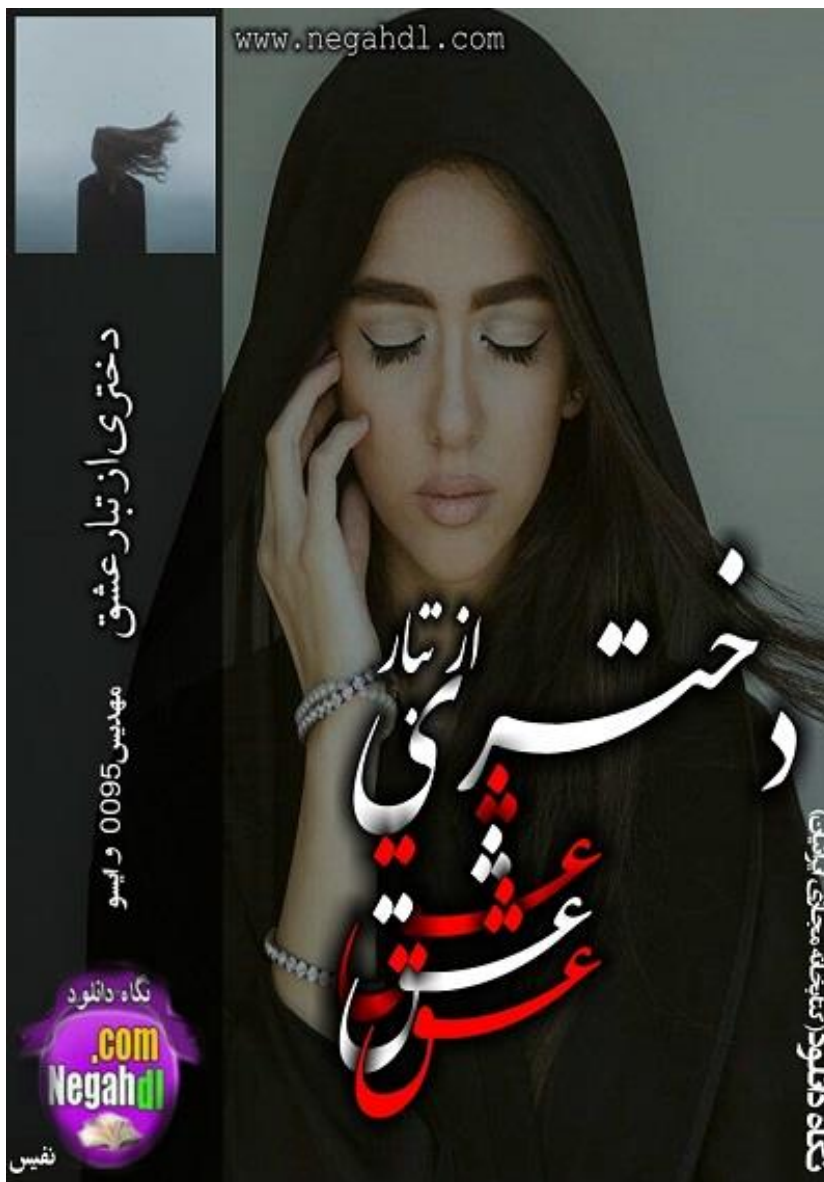


رمان دختری از تبار عشق | آیسو و مهدیس 0095 کابر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

با بی حوصلگی کتاب و بستم. به قطر کتاب بعدی که

نگاه کردم مخم سوت کشید. حتی یادم نمیاد تو

کتاب قبلی چی خوندم. بیخیال خوندن شدم و رفتم

پیش مامان.

-سلام مامان

-سلام خسته نباشی

-ممنون

-میخای برات کیک و چایی بیارم

-نه ممنون خودم برمیدارم.

-باشه.

رفتم سمت یخچال و کیک شکلاتی رو از توش برداشتم. یکم چایی برای خودم ریختم و نشستم رو صندلی. اگه کنکور قبول نشم چی میشه؟ وای نه خدا من باید قبول شم. یعنی اگه قبول نشم بابا واقعا میخاد به تصمیمش عمل کنه!!؟ وای ای نه از کلاس رفتن متنفرم... تو عمرم هیچ کلاسی نرفتم... حالا باید برا کنکور برم؟ نه نباید اینطور بشه. -هوووووی اری کجایی، دارم با تو حرف میزنم... با صدای انوشا خواهرم چایی پرید تو گلوم.. به سرفه افتادم انوشا سریع یه لیوان اب آورد و داد بهم. اب و که خوردم بهتر شدم. رو به انوشا گفتم: درد بگیری ایشالا چته یهو عین جن ظاهر میشی -گمشو بابا یکساعته دارم صدات میکنم جواب نمیدی... بینم نکنه چیزی میکشی؟

یه چشمکم بهم زد.

با خنده گفتم: برو بمیر

یه سیب از رو میز برداشت و گفت: میگم اری

با تشر گفتم: اروش—ا

بیخیال گفت: همون... شب عمو احمد میخاد بیاد

خونمون بریم بیرون... میای؟

اخرین تگه کیک و گذاشتم دهنم و

گفتم: نمیدونم... اگه بابا بزاره شاید اومدم

بلند شدو گفت: باشه من میرم اتاقم

—خیله خب

لیوان چای رو تو سینک گذاشتم و رفتم تو

اتاقم. گوشیمو برداشتم و برای پروا

نوشتتم: سلام... خوبی؟ چیکار میکنی..

یه دقیقه بعد جواب داد: سلام... مرسی... دارم درس
میخونم.

گوشی رو پرت کردم رو عسلی و دراز کشیدم. داشتم
به کنکور فکر میکردم که کم کم چشمم گرم شد و
خوابم برد.

ب تکونای دست انوشا چشمم و باز کرد.

-اروشا!!!!!! بیدار شو دیگه خوابالو... عمو اومده.

با صدای خواب الود گفتم -ساعت چنده؟

-یه ربع مونده به مرگت... ساعت 7 شب... زود باش

بلند شو عمو اومده میخایم بریم بیرون...

-مگه بابا اجازه داد؟

-اره من میرم تو هم آماده شو و زود بیا پایین.

-باش.

بلند شدم و دست و صورتمو شستم. به سمت کمدم
رفتم. یه مانتو کوتاه اسپرت با شلوار جین سرمه ای
پوشیدم. موهای مشکیمو که به زور به کمرم میرسید
بالای سرم جمع کردم و شال سرمه ایمو سر
کردم. جلوی اینه وایسادم. صورتم تقریبا گرد
بود. چشمای کشیده و متوسط عسلی. بینی گوشتی
متوسط. لبای نه چندان باریک. اجزای صورتمو
تشکیل میداد. خیلی لاغر نبودم اما خب چاق هم
نبودم. قدم در حد متوسط بود. از نگاه کردن به خودم
دست کشیدم. کولمو برداشتم و رفتم طبقه ی
پایین. وضعیتمون در حد متوسط بود. بابام کارمند
اداره برقه. با حقوقش و زحمت فراوون و وام گرفتن
یه خونه دوبلکس با یه پژو پارس خرید

یه خواهر به اسم انوشا داشتم که 15 سالشه. عاشق خواهرم هستم. مامان خوب و مهربونی دارم. گرچه بابا یکم سختگیره اما بی اندازه عاشقشم. بیخیال فکر کردن به خودم و زندگیم شدمو رفتم پیش عمو. عمواحمد تنها عموی من بود. عمواحمد یه دختر و پسر به اسم شیدا و شایان داشت که من عاشقشونم. شیدا 22 سالشه و حقوق میخونه. شایان هم 24 سالشه و داره دندون پزشکی میخونه. یه نامزد خانوم به اسم رها داره. قراره درس شایان که تموم شد مراسم عروسیشونو برگزار کنن. بعد از سلام و احوال پرسی با عمو و زن عمو ماهرخ به سمت شایان و شیدا رفتم که با انوشا درگوش هم پیچ میگردن.

—سلام....خوبین؟

با همونطور که داشت وسایل هارو جابه جا میکرد

گفت-باشه عزیزم...شما برین ماهم کم کم راه

میوفتیم...شایان حواست باشه...

شایان-چشم عمو...

قبل از اینکه انوشا و شیدا برن تو ماشین نشستم رو
صندلی جلو.شایان یه ماتیز نقره ای خلییییییییی
خوووووووشگ داشت.

انوشا با غرغر سوار ماشین شد و گفت-هی اری تو...

پریدم وسط حرفشو گفتم-اروشا

انوشا-هرچی و برا چی جلو نشستی من میخاستم
جلو بشینم.

با لبخند چشمکی بهش زدم و گفتم-بزرگتری گفتن
کوچکتری گفتن.

انوشا-همش 3 سال ازم بزرگتری ها...

همون لحظه شیدا و شایان سوار ماشین شدن. شایان
ماشین رو روشن کرد.

-سه سال هم برا خودش 3ساله.

انوشا دیگه چیزی نگفت. شایان دستگاه پخش رو
روشن کرد. صدای دلنشین بابک جهانبخش تو
ماشین پخش شد.

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش روبه رومه اگه باشی بامن
همه چی تمومه

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه میگه وقت عاشق
شدنه دیوونه

دلو بزن به دریا انقد نگو فردا

آخه خیلی دیره دیر برسی میره

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه میگه وقت عاشق
شدنه دیوونه

دلو بزن به دریا انقد نگو فردا

آخه خیلی دیره دیر برسی میره

تو عزیز جونی بگو که میتونی

واسه دل تنهام تا ابد بمونی

آره تو همونی ماه آسمونی

واسه تن خستم تویه سایه بونی

تو عزیز جونی نگو نمیتونی
یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم
عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
چشمای قشنگت همش روبه رومه اگه باشی بامن
همه چی تمومه
تیک و تیک یاعت ملودی گیتار
دوتا شمع روشن دوتا چشم بیدار
سر یه دوراهی یه دل گرفتار
بیقرار عشقو وسوسه ی دیدار
تیک و تیک ساعت ملودی گیتار
دوتا شمع روشن دوتا چشم بیدار
سر یه دوراهی یه دل گرفتار

بیقرار عشق و سوسه ی دیدار
تو عزیز جونی بگو که میتونی
واسه دل تنهام تا ابد بمونی
آره تو همونی ماه آسمونی
واسه تن خستم تویه سایه بونی
تو عزیز جونی نگو نمیتونی
شایان نزدیک یه پارک بزرگ و شلوغ پارک کرد.
پیاده شدیم و وسایلا رو از ماشین بیرون آوردیم
هر کدوممون یه چیزی دست گرفته بودیم پشت سر
شایان میرفتیم. یه جای دنج پیدا کردیم و زیر انداز
رو پهن کردیم و نشستیم.

شیدا-اره منم...اری خوت برو

-حناق و اری...اروشا...بی خاصیتا خودم میرم.

به مامان گفتم میرم ترشک بخرم و پیام.به سمت یه بوفه رفتم.فروشنده اش یه پسر لاغر و جلف بود که با صدا ادامسشو میجوید.

-بخشید میشه یه مقدار از اون الوچه ها بهم بدین.

یه نگاه بهم انداخت و گفت-باش..یکم صبر کنین.

بعد از 5 دقیقه سفارشامو بهم داد.داشتم میرفتم

سمت مامان اینا که دیدم 4 5 تا پسر 7 و 8 ساله

دارن فوتبال بازی میکنن.کودک درونم اظهار وجود

کرد.ترشک هارو کناری گذاشتم ورفتم سمت یکی

از پسرا.رو بهش گفتم-سلام...من اروشا هستم.اسم

تو چیه؟

با لبخندی که صورت نازشو نازتر میکرد گفت-منم
سیامک هستم.

دستمو بردم جلو و گفتم-از شنایت خیلی
خوشحالم سیامک جان.

دستشو آورد جلو بهم دست داد و گفت-منم
همینطور اروشا...جون.

با لبخند گفتم-منم میتونم بازی کنم با خوشحالی
گفت-اره چرا که نه...

دوستاشو صدا زد.همشون دور ما جمع شدن.سیامک
رو به پسری که تیشرت و شلوارک ابی پوشیده بود
گفت-این داداشم سیاوشه

بعدم به پسری اشاره زد و گفت - پسرداییم
علی. داداش علی مهرداد. پسر عموم سعید و پسر عمه
ام میثم.

با همشون دست دادم و گفتم - خوب چه بازی کنیم؟
همشون با هم گفتن - فوتبال.

با اینکه فوتبالم و کلا ورزشم افتضاح بود قبول
کردم. سیامک و علی و مهرداد اومدن تو گروه
من. سیاوش و میثم و سعید هم تو گروه سیاوش
بودن. خواستیم بازی رو شروع کنیم که سیاوش
گفت - ولی شما 4 نفرید و ما سه نفر این عادلانه
نیست.

میثم با ناراحتی گفت - ولی ما 7 نفریم پس نمیتونیم
بازی کنیم.

یدفعه سیامک گفت - اهااااااااااا... فهمیدم... الان میام.
قبل از اینکه بتونم چیزی بگم دوید و رفت. بعد از 5 دقیقه با یه پسر 16 و 17 ساله اومد. قد متوسطی داشت و یکم لاغر بود. اما نه خیلی زیاد. سیامک اومد طرف ما و گفت - میلاد بره تو گروه سیاوش. همه قبول کردیم و بازی رو شروع کردیم. من دروازه بان شده بودم. بقیه هم دفاعی بود یا بازی میکردن. توپ دست میلاد بود. میلاد توپ و شوت کرد و پاس داد به سیاوش. سیاوش از بین علی و مهرداد گذشت و توپ رو شوت کرد تو دروازه که به وسیله چندتا پاره اجر درست شده بود. از ترس اینکه توپ بهم نخوره دستمو جلو بدنم نگه داشتمو تو خودم جمع شدم. توپ از دروازه رد شد و صدای گل گل میلاد و سیاوش بلند شد. سیامک من و فرستاد جلو خودش

دروازه بان شد. بعد از نیم ساعت بازی کردن 6 و 3 به
نفع گروه میلاد باختیم. از بچه ها خدافظی کردم و به
سمت جایی که اتراق کرده بودیم رفتیم. همین که
رسیدم انوشا و شیدا و شایان عین گربه وحشی
حمله کردن سمت ترشک ها... منم از ترس اینکه
تموم بشه نشستم پاش. اونقدر خورده بودیم که
وقتی مامان شام رو کشید هیچی نتونستیم
بخوریم. آخر شب دیگه قصد رفتن کردیم. ایندفعه با
ماشین خودمون رفتیم. همین که رسیدیم خونه
پریدم تو اتاقم و به یه دقیقه نشد بیهوش شدم.
سه روز بعد.....

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم... هنوز
گیج میزدم... یهو یادم اومد که ای خاک بر سرم
امروز کنکور بود.... یه نگاه به ساعت رو عسلی کردم

و دیدم که هنوز یک ساعتی وقت دارم بلند شدم
رفتم داخل سرویس بهداشتی دست و صورتمو
شستم و رفتم پایین.

- مامان مامان... کوچایی؟

- اینجام اروشا... تو اشپزخونه

رفتم پیش مامانم و صبح بخیر گفتم

مامان - بیا بشین صبحونتو بخور دورت نشه

- چشم

صبحونمو خوردم رفتم تو اتاقم تا آماده بشم

یه مانتو مشکی تا بالای زانوهام پوشیدم و یه شلوار

جین مشکی و یه مقنعه سورمه ای هم سرم کردم و

وسایل لازمو ریختم تو کیف و رفتم پایین.

- مامان مامان من رفتم

- صبر کن اروشا

مامانم با یه قران اومد و منو زیر قران رد کرد و

گفت - موفق باشی خترم

- مرسی مامانم

یه کفش عروسکی سورمه ای هم پوشیدم رفتم دم

در تا درو باز کردم ماشین نیلو جلو در ترمز کرد .

سریع رفتم نشستم و سلام و احوال پرسیدم و

پیش به سوی کنکور

برگه ی پاسخ ناممو با برگه ی سوالا تحویل دادم و به

سمت بیرون حرکت کردم . همش میترسم که قبول

نشمو بابا بفرستتم کلاس و ایاای نه خیلی بده.

رفتم پیش بچه ها ... مثل اینکه اونا خوب دادن با هم

دوباره به خونه برگشتیم نیلو اول منو رسوند

– نیلو دستت مرررسی ایشالا که قبول شی

– خواهش جیگر ... همچنین

– برویج همگی بای

همه باهم – بای اری

در محکم کوبیدم و گفتم

– درد و اری..... صد دفه اینم صدو یکمین اری ... نه

..... اروشاللا

اینو گفتم و رفتم زنگو زدم نیلوهم بوق زد و رفت

مامان – کیه؟

– منم اروشامامان

مامان درو باز کرد رفتم تو خونه تا رفتم مامان مته

جن ظاهر شد جلوم

- چیشد اروشا؟

- اول سلام دوم خوبی؟ سوم منم خوبم ... چ
خ.....

مامان حرفمو قطع کرد و گفت - اه اروشا حناق ده
ساعته بگیری اینقدر فک نزن بگو چیشد

- بدن بود..... فقط دعا کن قبول شم

- دختر من قبوله..... من دلم روشنه

- ایشالا

با استرس طول و عرض اتاق و متر میکردم. دستام
میلرزید. پاهام سست شده بود اما نمیتونستم یه جا
بشینم. مامان با یه لیوان اب پرتقال داخل اتاق شد و
گفت - بیا بخور.. رنگت پریده... انقدر استرس نداشته
باش. قبول میشی.

لیوان و با دستای لرزونم گرفتم و یه قلپ خوردم. سه ماه از روزی که کنکور داده بودم میگذشت. امروز روز اعلام نتایج کنکور بود. انوشا داشت با لب تابش وارد سایت میشد. خودم اونقدر جرات نداشتم که بتونم نتایج و ببینم. با صدای لرزون به انوشا گفتم - چی شد انی؟

انوشا همونطور که به صفحه چشم دوخته بود و عصبی ناخونش رو میجوید گفت - اروشا...

قلبم ریخت. لرزون پرسیدم -

چی... چی... ش... شد... انی!؟

انوشا ناراحت نگاهم کرد گفت - تو تمام تلاشتو کردی... سال دیگه حتما قبول میشی... ناراحت نباش.

با حرف انوشا لیوان از دستم افتاد. نه امکان نداره. به سمت انوشا رفتم و لب تاب و از دستش کشیدم. با دستای لزون تایپ کردم - اروشا اشرفی.

جزو قبول شده ها نبودم. ولی من که خیلی خونده بودم نهایت تلاشمو کردم. با گریه از اتاق انوشا اومدم بیرون. انوشا پشت سرم میومد و صدام میزد. خودمو انداختم روی تخت و هق زدم. اونقدر گریه کردم تا خوابم برد.

روی تخت غلطی زدم و به پهلو خوابیدم. دیروز بعد از اینکه بیدار شدم تصمیم گرفتم برای کنکور بعد نهایت تلاشمو بکنم. شب وقتی به بابا گفتم قبل از اینکه خودش بگه گفتم که میرم کلاس کنکور. قرار

شد شایان فردا بیاد دنبالم تا باهم برای ثبت نام

بریم.

اونقدر خوابیده بودم که داشت حالم بهم
میخورد. گوشیمو برداشتم و به کیمیا زنگ زدم...دوتا
بوق نخورده برداشت—الوووووو

—ای کلک منتظر کی بودی که سریع جواب دادی؟

صداش دپ شد و گفت—اروشا بنال حوصله ندارم.

—ای بی تربیت..باعث افتخارته صدای زیبا و دل نواز
من و بشنوی.

کیمیا—اووووووووووووووووووق...سقف نریزه.

—نه رو پشت بومم

کیمیا—کوفت بگیری...حالا بنال چیکار داری؟

—هیچی گفتم بریم بگردیم.بابا حوصلم منفجر شد.

کیمیا-من که میام...به پروا میزنمگم تا بیاد
دنبالمون..نیم ساعت دیگه آماده باش.بای
-خفه نشی...خدافظ

گوشی رو قطع کردم و پریدم تو حموم.یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم.موهامو خشک کردم و رفتم سمت کمد.یه مانتو قهوه ای که مدلش سنتی بود با شلوار کتون گرمی پوشیدم.موهامو فرق ریختم و یه رژاب اناری زدم.خط چشم و دور چشمام کشیدم.خب تمومید.شال گرمی رنگمو از تو کشو برداشتمو سر کردم. کیف مشکی طرح سنتی که پارسال خالم از شمال آورده بود و برداشتم.خوب تکمیل شدم.سریع رفتم پایین...مامان و انوشا روی مبل لم داده بودن و فیلم میدیدن.

همونطور که داشت-مامان دارم با دخترا میرم
بیرون..حداکثر تا شب برمیگردم.

مامان سرشو تکون داد و رو بهم گفت-خیله
خب...ولی سعی کن دیر نکنی..باباتو که میشناسی
-بله..چشم

خاستم برم که انوشا گفت-بصبر منم پیام
-تو میای چیکار بشین درستو بخون.

انوشا-نه باو حوصلم سررفته.

-باشه..فقط زود باش الان پروا میرسه.

انوشا سریع به سمت اتاقش رفت تا آماده شه.

منتظر انوشا بودم که کیمیا تک زد ینی رسیدن.

- انوشا انوشا

انوشا - چیه بابا اومدم

- سریع باش بچه ها اومدن

- باشه بابا

با انوشا رفتیم دم در که دیدم بله رسیدن همه هم

هستن سوار شدم و بهشون سلام دادم.

داشتیم میحرفیدیم که پروا دستگاه پخش رو روشن

کرد که هممون ساکت شدیم

اگه خوبم

اگه اینجام

یه نفر هست توی دنیام

که مثل کوه پشتم موند همیشه

یه نفر که یه پدیدست

اتفاقی ناب و ویژه است
زندگیمو خالی کرده از کلیشه
مثل مکت زیر بارون خود عشقه
واسه ی اون مهربونی
مثل نبضه بی ارادست
عشغو توی یه شب سرد تو وجودم منتشر کرد
مته آن یه ترانه
فوق العادست
با تو دنیام عاطفی شد
هرچی جز عشق منتفی شد
انعکاس یه فرشته رو زمینی
دلت مثل یه گنجینه

پر از رویای شیرینه
واسه آرامش من یه تضمینی
واسه وابسته کردن دل من
با این خندیدنت اصرار کردی
به اندازه ی لبخندات هر روز
تولد منو تکرار کردی
چقدر لبخند تو خیره کننده
همین تصویر که منحصر به فرده
همین معجزه ی همیشه سادت
حواس منو از غم پرت کرده
با تو دنیام عاطفی شد
هرچی جز عشق منتفی شد

انعکاس یه فرشته رو زمینی

دلت مثل یه گنجینه

پر از رویای شیرینه

واسه آرامش من یه تضمینی

(رویای شیرین از بابک جهانبخش)

پروا جلو یه پارک نگه داشت همه پیاده شدیم و وارد

پارک شدیم

پروا- خب حالا چیکار کنیم؟

کیمیا - من خو توپ اوردم بیاید والیبال بازی کنیم

- شما بازی کنید منم اونجا میشینم

پروا - هر جور راحتی

روصندلی نشستم نگاهم به بچه ها بود که بازی
میکردن ولی فکر دم سمت کلاس بود. نمیدونم
چجوری باید کلاس رو تحمل کنم خیلی برام سخته
خیلی از خیلیم هم بیشتر.

بعد از دو ساعت بازی کردن دوباره به سمت ماشین
پروا راه افتادیم داشت دیگه کم کم هوا تاریک
میشد پروا هممون رو رسوند خونه هامون و خودش
هم رفت

با صدای زنگ گوشیم از خوب بیدار شدم بدون نگاه
کردن به صفحش جواب دادم
- بله؟

شایان - اووووف اروشا هنوز خوابی؟ مگه قرار نبود

بریم واسه ثبت نام؟

- ای وای خواب موندم... ساعت چنده؟

شایان - ساعت 9

- ای وای دور شد خدافظ من برم لباس بپوشم تا هم

بشمار سه اینجا باش

- باش بای

بلند شدم کار های اولیه رو انجام دادم بعد رفتم

سراغ پوشیدن لباس یه مانتو بلند گلبهی با شلوار

چسبون مشکی و شال سفید هم پوشیدم یه ارایش

کمی هم کردم و رفتم پایین تو اشپز خونه

- سلام مامان

- سلام دخترم ... میری برا ثبت نام؟

- اره مامان

مامان - باکی میری عزیزم؟

- با شایان میرم

انوشا - اروشا منم میام

- لازم نکرده مگه هر جا باید برم توهم باید بیای؟

انوشا - ایش نخاستیم بابا

- بهتر.

انوشا ایشی گفت و رفت تو اتاقش.

خواستم برم که مامان گفت - اول صبحونه بخور بعد

برو.

به شکمم که داشت التماس میکرد اهمیت ندادم و

گفتم - نه یچی میگیرم میخورم تو راه...

مامان - باشه.. مواظب خودت باش... خدا حافظت

- خدافس

در خونه رو که باز کردم شایان رسید. سوار شدم و سلام کردم.

شایان - سلام سلام ساعت خواب

- حالا خوبه یکم بیشتر خوابیدما

شایان - اصن شما تا 2 بگیر بخواب خوبه؟

-اره... ولی یکم زمانش کمه.

شایان - پرووووووو

سر راه شایان و نگه داشتم تا بره برام یه چی بخره

بخورم. معدم خودشو کشت بچم. بعد از پنج مین

رسیدم به مقصد. با هم وارد ساختمون شدیم برای

منشی فرم و گرفت و گفت - خانومی اینجا رو یادت
رفته پر کنی.

بخشیدی گفتم و مشغول پر کردن فرم بودم که
حضور یه پسر و کنارم حس کردم.

- خانم امیدی هنوز ارتا نیومده؟

امیدی - نه.. فکر کنم تا یک ساعت دیگه تشریف
بیارن.

پسر اهانی گفت و یه نگاه به من کرد. بی توجه بهش
فرم و تحویل دادم و کارای ثبت نام و انجام دادم. بعد
از اتمام کارا رو به شایان گفتم - خوب.. تموم شد
بریم...

شایان - چقدر طولش دادی تو..رها منتظرمه خودش
و کشت.

شایان بالاخره گوشمو ول کرد. از ساختمون اومدیم
بیرون و سوار ماشین شدیم. تازه یادم افتاد که ای
وای من کیفم و جا گذاشتم.

تند تند گفتم - شایان وایسا وایسا وایسا.. کیفمو جا
گذاشتممممم.

بعدم سریع در ماشین وباز کردم و پریدم تو
ساختمون. مته فشنگ کیفمو برداشتم و اومدم در و
باز کنم که در خودش باز شد تاراراراراراق. خورد تو
ماخمممممم. اییییییییییییی
ننهههههههه... واییییییییییی ماخمممم
مردمممممممم...

دماغم و گرفتم و همونطور که سرم پایین بود گفتم -
واییییییییییییی ماخمممم... چ طرز اومدنه. قبلش یه
اهمی اهومی تقی تقی یه صدای ندایی چیزی

کوفتی زهر ماری بده. زدی دماغم و ناکار کردی. اخ
اخ اخ حالا اگه شکست تو خرجشو میدی. ووووووییی
ننه.

-من واقعا معذرت میخام... شرمنده ام خانوم عجله
داشتم..

با لحن کوچه بازاری گفتم -ع ب نداره دااااااش عزت
زیاد.

اگه مامان میفهمید من اینطوری حرف زدم سرمو
جدا میکرد.

پسره از حرف من خندش گرفت و گفت -خدا فظتون.
همونطور که مباحم و گرفته بودم سوار ماشین شدم.
شایان با دیدنم گفت -چی شده؟

-هیچی. خوردم به در.

شایان خندید و خاک تو سرت ای گفت. ماشین و
روشن کرد و راه افتاد.

پخش رو روشن کردم. صدارو تا آخرین حد ممکن
زیاد کردم.

It's a new generation

این نسل جدیده

of party people

از مردمی که اهل مهمونین

Get on the floor (dale) (x2)

♪♪♪

بیا رو پیست ر**ق*ص (ماهور)

RedOne

دوباره

Let me introduce you to my party people

بذارین شما رو به مردم اهل مهمونی آشنا کنم

In the club... huh!

توی کلاب... هاه!

I'm loose(loose)

من سستم(سست)

And everybody knows I get off the train

♪♪♪

و همه میدونن من از قطار پیاده میشم

Baby it's the truth

عزیزم این حقیقه

I'm like Inception

من مته اینسپشن هستم (فکر کنم اشاره به فیلمش

داره چون اولشو بزرگ نوشته)

I play with your brain

با مغزت بازی میکنم

So don't sleep or snooze

پس نخواب یا چرت نزن

**I don't play no games so don't-don't-
don't get it confused no**

♪♪♪

من اصلا بازی نمیکنم پس گیج نشو نه

Cause you will lose yeah

چون میبازی آره

Now pu-pu-pu-pu-pump it up

Dale!

حفره!

If you go hard you gotta get on the floor

♪♪♪

اگه نوشیدنی غیر مجاز زیاد خوردی باید بیای رو
پیست ر**ق*ص

**If you're a party freak then step on the
floor**

اگه عاشق مهمونی هستی پس بیا رو پیست
ر**ق*ص

If your an animal then tear up the floor

اگه حیوونی روی پیست ر**ق*ص خودتو تخلیه
کن

Break a sweat on the floor

روی پیست ر**ق*ص عرق کن

Yeah we work on the floor

آره ما رو پیست ر**ق*ص کار میکنیم

Don't stop keep it moving



توقف نکن! به تکون خوردن ادامه بده

Put your drinks up

نوشیدنی هاتو رو ببرین بالا

Pick your body up and drop it on the floor

بدنتون رو بالا ببرید و بندازینش رو پیست

***ق*ص

**Let the rhythm change your world on the
floor**

بذار ریتم رو پیست ***ق*ص دنیا تو عوض کنه!

**You know we're running shit tonight on
the floor**

میدونی که امشب ما داریم رو پیست ***ق*ص

میترکونیم

Brazil, Morocco



برزیل، مراکش

London to Ibiza

از لندن تا ایبیزا

Straight to LA, New York

مستقیم به سمت لوس آنجلس، نیویورک

Vegas to Africa

از وگاس تا آفریقا

Dance the night away

تمام شب رو برقص که تموم شه

Live your life and stay young on the floor



از زندگی استفاده کن و روی پیست ر**ق*ص

جوون بمون

Dance the night away

تمام شب رو برقص که تموم شه

Grab somebody, drink a little more

یکیو پیدا کن، یکم دیگه بنوش

Lalalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست ر**ق*ص بی نظیر

باشیم

Lalalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

♪♪♪

امشب ما میخوایم روی پیست ر**ق**ص بی نظیر
باشیم

I know you got it

میدونی که اینو دارم

Clap your hands on the floor

توی زمین ر**ق**ص دست بزن

And keep on rockin'

و به رقصیدن ادامه بده

Rock it up on the floor

توی زمین ر**ق**ص تکونش بده

If you're a criminal, kill it on the floor



اگه جنایتکاری، روی زمین ر**ق**ص بکشش

Steal it quick on the floor, on the floor

سریع روی پیست ر**ق*ص بدزدش، روی پیست
ر**ق*ص

Don't stop keep it moving

توقف نکن به رقصیدن ادامه بده

Put your drinks up

نوشیدنی هاتونو ببرین بالا

Its getting ill

این داره مریض میشه

It's getting sick on the floor

♪♪♪

داره رو زمین ر**ق*ص مریض میشه

We never quit, we never rest on the floor

ما هیچوقت استفا نمیدیم، هیچوقت روی پیست

ر**ق*ص استراحت نمیکنیم

If I ain't rolling, probably die on the floor

اگه من نمیرقصم، پس دارم میمیرم رو زمین

***ق*ص

Brazil, Morocco

برزیل مراکش

London to Ibiza

از لندن تا ایبیزا

Straight to LA, New York,

♪♪♪

مستقیم به سمت لس آنجلس، نیویورک

Vegas to Africa

از وگاس تا آفریقا تکراری

Dance the night away,

Live your life and stay young on the floor

از زندگی استفاده کن و روی پیست ر**ق*ص

جوون بمون

Dance the night away

تمام شب رو برقص که تموم شه

Grab somebody, drink a little more

یکیو پیدا کن، یکم دیگه بنوش

♪♪♪

Lalalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست ر**ق*ص بی نظیر

باشیم

Lalalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست ر**ق**ص بی نظیر
باشیم

**That badonka donk is like a trunk full of
bass on an old school Chevy**

قلمبگی های باسنت مته یه کامیون پر از گیتار بیسه

Seven tray donkey donk

هفت سینی خر

♪♪♪

**All I need is some vodka and some
chunka coke**

تمام چیزی که بهش احتیاج دارم یکم ودکا و یکم

ککتل چانکائه

**And watch her, she gon' get donkey
konged**

و نگاش کن، اون میخواد

**Baby if you're ready for things to get
heavy**

عزیزم اگه برای یه سری چیز آماده ای تا سنگین
شی

**I get on the floor and act a fool if you let
me**

من میام رو زمین ر**ق*ص و مته یه دیوونه رفتار
میکنم اگه بم اجازه بدی

Dale

حفره

♪♪♪

Don't believe me just bet me

منو باور نکن فقط بم اجازه بده

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست ر**ق*ص بی نظیر
باشیم

Lalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست ر**ق*ص بی نظیر
باشیم

صدای مامانم که هی صدام میکرد بیدار شدم

مامان - اروشا اروشا بلند شو دیگه

- وای مامان بزار بخوابم دیگه خوابم میاد

مامان - مگه امروز کلاس نداری؟

با حرف مامان مژ مژت پریدم از تخت پایین

– وای مامان ساعت چنده وای دورم شد حالا
چیکار کنم

مامان – علیک سلام نفس بگیر هنوز یک ساعت
دیگه وقت داری سریع لباس بپوش بیا پایین بابات
هنوز خونست تو رو هم میبره

بعد از حرف مامان پریدم تو دستشویی کارهای اولیه
رو انجام دادم اومدم بیرون جلو آینه وایسادم یکم
کرم پودر زدم یه مداد هم کشیدم تو چشمام و یه رژ
کالباسی هم زدم و برق لب هم زدم روش
خب حالا بریم سراغ لباس ... چی بپوشم

... اووووم... یه مانتو تا رو زانو صورتی کم رنگ
برداشتم با شلوار دمپا یخی و مقنعه مشکی هم
پوشیدم و مقنعه رو هم کمی کشیدم عقب و رفتم

پایین تو اشپز خونه دیدم بابا و مامان دارن صبحونه

میخورن

- سلام بابایی

بابا- سلام دخترم خوبی؟

- ممنونم

مامان- سریع بیا صبحونتو بخور

نشستم که صبحونه بخورم

بابا- اروشا من میرم ماشینو روشن کنم تو هم سریع

بیا

- چشم..... مامان دستت در نکنه

مامان-سرت در نکنه نوش جونت

- مامان من رفتم خدافظ

– خدابه همراهت

رفتم دم در و کفش عروسکی یخیمو هم پوشیدم و

رفتم سوار ماشین بابا شدم

بابا جلوی در آموزشگاه نگه داشت. تشکرو خدافظی

کردم و پیاده شدم. به ساعتی کردم. 9:20 دقیقه. هنوز

ده دقیقه وقت دارم. بسمت کلاس رفتم. سلامی کردم

و کنار یه دختر نشستم. دختره تا من و دید روشو

کرد طرفمو پرسید-سلام...خوبی..اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم-سلام. ممنون...اروشا هستم.

دستشو آورد جلو و گفت-منم تبسم

هستم. خوشبختم از شنایت.

باهاش دست دادم و گفتم-همچنین

یکم بعد استاد اومد. با اومدنش هممون از سر جامون بلند شدیم. رو بهمون گفت - سلام... من ارتا حداد هستم... دبیر شما... امیدوارم بتونم کمکتون کنم تا کنکورتون رو با موفقیت بدین. خب حالا تک تک خودتون رو معرفی کنین.

همه خودشونو معرفی کردن تا رسید به من. بلند شدم و گفتم - اروشا اشرفی.

چیزی توی دفترش نوشت و سرشو بالا آورد. اما با دیدن من خشکش زد. یه چند ثانیه خیره نگام کرد و روشو گردوند سمت بقیه. سر جام نشستم. و اااااا این چش بود. نکنه دیونس و خبر نداریم.

تبسم سیخونکی به پهلوم زد و گفت - میشناسیش؟
با گیجی گفتم - کی؟

تبسم - عه دیوونه.. همین حداد و میگم.

- نه باو. من از کجا بشناسمش.

تبسم - پس چرا نگاهت میکرد؟

او مدم حرفی بزنم که صدای حداد بلند شد - خانوم اشرفی و یوسفی لطفا سکوت کلاس رو برهم نزنید. بخشیدی گفتیم و اونم به درسش ادامه داد. با تموم شدن کلاس خسته نباشیدی گفت و از کلاس بیرون رفت.

داشتم وسایلامو جمع میکردم که برم. از تبسم خدافظی کردم و شمارمو بهش دادم. از کلاس او مدم بیرون که گوشیم زنگ خورد. ای وای یادم رفته بود سایلنتش کنم. خوبه سر کلاس زنگ نخورده بود. با

دیدن اسم انوشا روی صفحه گوشی جواب دادم -
سلام

انوشا جیغ جیغ کرد - علیک سلام کجایی تو؟

صدای چندتا دختر میومد - چه خبره اونجا؟

انوشا - هیچی بابا.. کجای؟

- تازه کلاس تموم شده.

انوشا - خيله خب. همونجا بمون تا ما هم بیایم.

- برا چی.. الوووو... انوشا... الوووو

بیشعور قطع کرد. گوشی رو تو کیفم انداختم و روی

یکی از صندلی های آموزشگاه نشستم. ای تو روح

انوشا معلوم نیس باز چه غلطی کرده.

انوشا یه تک رو گوشیم انداخت که یعنی بیا

بیرون. بلند شدم و از آموزشگاه بیرون رفتم. ماشین

اینو به زبون اوردم که مریم گفت - بیا دیگه جا میشه.
کنار انوشا خودمو جا دادم. پروا راننده بود و کیمیا
جلو نشسته بود. مریم و انوشا و نیلو و هم عقب. با
نشستن من پروا گاز داد که لاستیک ماشین صدای
بدی ایجاد کرد. پروا با اینکه 18 سالش بود از 16
سالگی با کمک باباش رانندگی رو یاد گرفت. البته
هنوز گواهینامه نداره.

کیمیا پخش رو روشن کرد. صدا رو تا آخر بالا برد.

ساقیا می هی هی هی بریز بنویس

گر که نرقصم گله مندی بنویس

ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز بنویس

هر که نرقصد گله مندی بنویس

کس نداند چیست امشب امشب ماجرا

پس بدون معطلی نوش کن باد را
وای منو تو خال لبات باد صبا عیشو نوش تو این هوا
منو محتاج طیب ایست امشبا
متن اهنگ ساقیا ساسی
تو حبیبم شو عزیزم طیبم شو
تو حبیبم شو عزیزم طیبم شو
وای ساقیا می هی هی هی بریز بنویس
هر که نرقصد گله مندی بنویس
متن اهنگ ساقیا ساسی
حال خراب است گر حرام است
من به می لب نزنم تو لبات جام ش*ر*ا*ب است
یا رب چه یاری یا رب چه نگاری

چه زلف پریشونی عجب مهره ی ماری

متن اهنگ ساقیا ساسی

باز توبه شکستم پیمانہ به دستم

هی وای وای وای وای وای چه مستم

ساقیا می هی هی هی بریز بنویس

گر که نرقصم گله مندی بنویس

ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز

بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس

متن اهنگ ساقیا ساسی

وای وای دیگه بسه تا کجا مسته ساقیا ناز شستت

وای دیگه بسه تا کجا مسته ساقیا ناز شستت

وای دیگه بسه رفته از دست که ساقیا ناز شستت

* (ساقیا.. از ساسی)

بچه ها با اهنک میخوندن و قر میدادن. من و باش با
یه مشت خل و دیوونه دوست شدم. خواهرم که دیگه

بدتر. کلا ناقص العقله.. الشفاااا

پروا جلوی یه پاساژ نگه داشت و گفت - بریزین
پایین.

مث اینکه اومدیم خرید واسه عروسی نگار (خواهر
نیلو) رفتیم تو پاساژ

پروا - خب حالا چی بخریم

- نمودنم هرچی باشه

کیمیا - اگه به ماها باشه که تا فردا صبح هیچی پیدا
نمیکنیم

نیلو - اره راست میگه

داشتیم می‌حرفیدیم که انوشا گفت

انوشا - بچه‌ها بیاین اینو ببینین خوبه؟

رفتیم یه لباس ابی فیروزه‌ای کوتاه تا بالای زانو که
از جنس گیپور بود ساده بود ولی خیلی خوشگل بود

انوشا - خوبه؟

- اره خوشگله برو بپوشش ببینیم رو تنت چجوریه

انوشا - باشه

رفتیم داخل مغازه انوشا گفت لباسو براش آوردن
رفت که بپوشه بعد از 5مین یکم از دز اتاق پرو رو باز
کرد گفت

انوشا - دخترا بیاین ببینین رو تنم چجوریه

هممون ریختیم تو اتاق پرو

انوشا - چه خبر تونه یکی یکی

پروا - حرف نزن انوش (مخفف انوشا) وایییی چ ناز
شدی

- اره خواهری بهت میاد

انوشا - خودم میدونستم نمیخواست بگین

کیمیا - ایییش حالا دیگه پرو نشو

- حالا برید بیرون تا لباسمو عوض کنم پیام

رفتیم بیرون انوشا هم بعد از 5 مین اومد بیرون

لباس رو حساب کرد و رفتیم از مغازه بیرون

- خب حالا چیکار کنیم

انوشا - خب بریم بگردیم تا بقیه لباس بخرن دیگه

راه افتادیم از این مغازه به اون مغازه رفتیم طبقه

سوم پاساژ داشتیم به مغازه ها نگاه میکردیم که پروا

گفت

پروا - دخترا بیاین این مغازه همه چی داره خیلی
بزرگه

نیلو - کو کجاست

پروا - اون مغازه سومیه

کیمیا - باشه بریم پس چرا وایسادیین؟

- بریم

رفتیم داخل مغازه همه جور لباسی داشت از زنانه و
بچه گانه و مردانه داشتیم نگاه لباسا میکردیم که
پروا گفت

- بیاین به خود صاحبش بگیم برامون یه چیزی بیاره
رفتیم یه دختری که پشت پیشخون وایساده بود
دختره - چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

نیلو - ببخشید منو دوستام لباس میخایم خودتون

چیزی مد نظرتون هست که برامون بیارین

دختره - اره صبر کنید

رفت و بعد از 10 مین با یه عالمه لباس اومد

یه لباس فیروزه ای کوتاه که از جنس ریون بود و

دوتا بند هم داشت که میرفت پشت گردن بسته

میشد و پشتش هم یه پاپیون ابی گم رنگ بود رو

داد به کیمیا و گفت

دختر - این فکر کنم به شما بیاد

کیمیا - مرسی

ورفت تا لباسشو بپوشه

بعد از 5 مین صدامون زد که بریم ببینیمش واقعا

بهش میومد خیلی ناز شده بود..... دختره دوباره یه

لباس سبز فسفری کوتاه که چسبون بود و دوره
یقش همش نگین کار شده بود و رو شکم هم چین
داشت رو داد به پروا پروا هم رفت پوشید و خیلی
بهش میومد یه لباس قرمز و بلند تا مچ پا که رو
سینه هاش همش مهره کاری بود و تو گودی کمر هم
تا پایین یه حریر داده شده بود رو هم داد به نیلو
- وای نیلو چه ناز شده

خیلی بهش میومد واقعا خوشکل شده بود
دختره یه لباس صورتی کم رنگ دکلمه تا رو مچ پا
که پشتش اندازه یه قلب کوچولو باز بود و جلوش
هم یه گل خوشکل میخور داد به من رفتم پوشیدم
همشون گفتن که خوشکله و بهم میاد اومدیم
لباسارو حساب کردیم و رفتیم داشتم از دره
مغازه میرفتم بیرون سرم هم پایین بود که

شتر ررق خوردم به یکی سرمو اوردم بالا...هیع

این دیگه کیه چقدر اشناست

پسره - ببخشید خانوم

منم که تو فکر بودم که این پسره کیه اروم گفتم

-خواهش میکنم

که بعید میدونم شنیده باشه

میخاستم برم که صدای داد انوشا رو شنیدم. سریع

به سمت جایی که صدا میومد دویدم. انوشا رو بروی

یه پسر و ایستاده بود و داشت سرش داد

میزد. نزدیکتر رفتم. عههههههه اینکه حداد

بود. عصبانی بود و خیره نگاه انوشا میکرد. پروا سعی

داشت انوشا رو اروم کنه ولی مگه انوشا ساکت

میشد.

انوشا- تو کی هستی که درباره دیگران قضاوت
میکنی؟ خدایی؟ کی هستی؟ به توجه ربطی داره که
من چیکار میکنم یا نه؟ فضول مردمی؟ تو بجای اینکه
نصیحت دیگران کنی و تو زندگی دیگران مته خاله
زنکا دخالت کنی کلاتو بگیر باد نبره عمو.
به سمت انوشا رفتم. بازو شو گرفتم و گفتم-
انی... زشته بیا بریم.. برات توضیح میدم.
انوشا بازو شو از دستم کشید بیرون و گفت- مگه
نمیبینی چی میگه اروشا... به اون چه ربطی داره من
چی میگم.
حداد- خانوم نسبتا محترم من فقط گفتم این حرفا
در شان یه دختر نیس. چیز بدی نگفتم که دعوا راه
انداختی و داد و هوار میکنی.

انوشا خواست حرفی بزنه که خیلی جدی و با تحکم

تقریبا داد زدم-انوشا|||

انوشا تقریبا لال شد و جیکش در نیومد. به سمت

حداد رفتم و گفتم-اقای حداد من بجای خواهرم از

شما عذر میخام. هرچی پیش اومده شما

بخشید. بچه اس نمیفهمه چی میگه.

انوشا گفت-من ب...

چشم غره ای بهش رفتم که حرف تو دهنش ماسید.

حداد رو به همون پسره کرد و گفت-ارمیا تموم شد؟

پسره یا همون ارمیا اره ای گفت. با حداد خدافظی

کردم و با عصبانیت به سمت پیشخوان رفتم و پول

لباس ها رو حساب کردم.

از فروشگاه بیرون رفتیم که نیلو اومد کنارم

نیلو-نباید از پسره دفاع میکردی خواهرت مهمتر
بود یا پسره؟

با تعجب به نیلو نگاه کردم-نمیدونم قضیه چی
بود.اما اون نباید اینجوری با مردم حرف بزنه.برای یه
دختر زشته.

نیلودیگه چیزی نگفت.

وارد یه مغازه کفش فروشی شدیم.یه کفش نقره ای
خریدم و با بچه ها سوار ماشین شدیم.نیلو من و
انوشا رو اول رسوند.کلید انداختم و در و باز کردم.
مثل اینکه کسی خونه نبود.

-کسی خونه نیست؟

انوشا بدون حرف از پله ها بالا رفت.در اتاقش و
محکم بهم کوبید که صدای بدی ایجاد

کرد. اووووووففففف خب من برای خودش گفتم. باید
توی یه فرصت مناسب باهاش حرف بزنم و ازدلش در
بیارم. اینطوری همیشه. به اتاقم رفتم و لباسام با یه
شلوارک گل گلی و تاپ سفید عوض کردم. بسمت
کتاب هام رفتم و یکم تمرین حل کردم. کم کم
چشمام گرم شد و خوابم برد.

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم
واییییییییی بازم کلاس اه چقدرم بدم میاد برم
کلاس عصاب مصاب برا ادم نمیزاره پاشدم از رو
تخت رفتم پایین رفتم تو اشپزخونه مامان داشت
صبحونه درست میکرد

- سلام مامان

مامان - سلام دخترم صبحت بخیر

- مرسی مامان صبح شما هم بخیر

مامان - بیا بشین صبحونتو بخور امروز کلاس داری؟

- اره

صبحونمو خوردم رفتم بالا تا آماده بشم اواسط مهر بودو هوا هم کمی سرد شده بود پس یه مانتو نسبتا کلفت سفید با ساپرت سورمه ای و مقنعه سورمه ای پوشیدم یه خط چشم و یه رژ هم زدم رفتم پایین

- مامان انوشا کجاست؟ مگه نمیخاد بره مدرسه؟

مامان - نمیدونم رفتم صداش زدم گفت اصاب ندارم نمیرم هرچی هم گفتم چته جواب نداد

- اها باشه ... من رفتم خدا حافظ

مامان - خدا به همرات

رفتم کفش اسپرت سفیدم هم پوشیدم

باید یادم باشه حتما امروز از دل انوشا در بیارم ولی
خدایی من واسه خودش گفتم

رفتم دم در که یهو یاد یه چیزی افتادم

- وا حالا با چی برم چقدر خنگم من

وجدان - در خنگی تو شکی نیس

- حرف نزن ببینم

زنگ زدم به یه تاکسی ...بعد از 5دقیقه معطل شدن

بالاخره اومد سوار شدم و ادرس آموزشگاه رو بهش

دادم و رفتیم

بعد از 10 دقیقه رسیدم به کلاس رفتم داخل دیدم

همه بچه های کلاس تو سالن نشستن وا چرا اینا تو

کلاس نیستن رفتم تبسم رو پیدا کردم و پیشش

نشستم

- سلام تبسم چطوری؟

تبسم - عه سلام اروشا خوبم تو خوبی؟

- مرسی میگما چرا اینا تو کلاس نیستن؟

تبسم - اخه اقای حداد نیومده هنوز

- خو میرفتین تو کلاس تا بیاد

تبسم - اخه در قلفه و کلیدش هم دست خود اقای

حداد هس

- اها... خو چرا منشی بهش زنگ نمیزنه

تبسم - بنده خدا ده دقیقست داره زنگ میزنه

جواب نمیده

داشتیم با تبسم از هر دری حرف میزدیم که که یکی

کنارم نشست نگاه کردم دیدم یه پرسرست همون که

با آقای حداد بود اسمش چی بود... اوووووم... اها

اسمش ارمیا بود

وا این چرا اینجا نشست؟

وجدان - باید از تو اجازه میگرفت که کجا بشینه

- خب نه

داشتم فکر میکردم که تبسم گفت

تبسم - اروشا من میرم بیرون با تلفن حرف بزنم اگه

یه موقع آقای حداد اومد بهم خبر بده

- باشه برو

داشتم با خودم فکر میکردم که یهو ارمیا گفت

ارمیا - سلام

- جوابشو بدم

وجدان - خاک برسرت جواب سلام واجبه

- سلام

ارمیا - خوبین

- ممنونم

ارمیا - شما خواهر همون دختر خانمو هستید که با

ارتا دعواش شد؟

- ارتا کیه دیگه؟

ارمیا - اوپس آقای حداد رو میگم

پس اسم استادمون ارتا هس عجب اسمی

- اها اره خودمم

ارمیا - من ارمیا مشفق هستم خوشبختم

- همچنین

ارمیا - شما معرفی نمیکنید؟

بگم؟ بگم؟ بگم؟ بگم؟ بزار بگم بچم دلش نشکنه

- اروشا اشرفی هستم

ارمیا - چ اسم خوشکلی داری

- مرسی نظر لطفونه

ارمیا - میتونم اروشا صدات کنم

- چرا؟

ارمیا - همینجوری اخه از اسمت خوشم میاد

- هر جور راحتی

ارمیا - حالا اروشا خانوم شما چند سالته؟

- 18 سال

ارمیا - کنکور دادین امسال؟

- ااره ولی قبول نشدم

ارمیا-اهاام...ایشالا که سال بعد قبول بشین

- مرسی

ارمیا- منم 25 سالمه لیسانسه مدیریت دارم تو

شرکت بابام کار میکنم

پسره ی نفهم انگار من ازش پرسیدم که جواب میده

خو اچه به من چه که تو چندسالته و چیکار میکنی

والااااا

عجبا.هی وای اینکه دوست ارتاس بزار بینم شاید

میدونه چرا نیومده.رو کردم طرفش و گفتم-بخشید

اقای مشفق

-ارمیا هستم.

ایش خب به من چه پروو.

—همون... آقای ارمیا شما میدونید چرا آقای حداد نیومدن؟

ارمیا—نه متاسفانه...از دیشب از شون خبری ندارم
اهانی گفتم و ساکت نشستم.همون موقع تبسم
اومد.منشی گفت که حداد نمیاد و کلاس امروز
کنسل.

پوفی کردم و با تبسم خدافظی کردم.گوشیمو
برداشتم زنگ زدم به مامانم.بعد از چند تا بوق
برداشت.

—الو

—الو سلام مامان

مامان—سلام اروشا...چیزی شده؟!خوبی؟

-اره مامان خوبم. فقط من کلاسم کنسل شده مثل
اینکه آقای حداد امروز نمیاد.

مامان -خیله خب مواظب خودت باش. کاری نداری؟

-نه راستی مامان من یکم دیر میام. خدافظ

مامان -باشه دخترم. خدافظ

گوشی رو تو کیفم انداختم. هوو ففف حالا باید تاکسی

بگیرم. سر خیابون وایستادم که یه ماتیزمشکی

جلوی پام ترمز کرد. اخمی کردم و حرکت

کردم. ماشین دوباره اومد کنارم. مٹی که ول کن

نبود. شیشه رو کشید پایین. اومدم دوتا فحش نون و

اب دار بهش بدم که دیدم ارمیاس.

ارمیا -اروشا خانم بفرمایید برسو نمتون.

-نه ممنون. مزاحم شما نمیشم. خودم میرم.

ارمیا- نه بابا چه مزاحمتی مراحمید. سوار شید هر جا
برین میرسونمتون.

قبول کردم و سوار شدم. حرکت کرد. تشکری کردم و
ساکت نشستم. پخش رو روشن کرد.

امروز پر از شوق چشمای من

با تو پر از عشق روزای من

نبض من داره با نفسات میزنه

قلب من تو هر تپش صدات میزنه

چشم من پر از برق نگاه تو

قلب من همیشه چشم به راه تو

دوست دارم

خیلی دلم تنگه برات

جونم بسته به اون چشات

میمیرم واسه خندهات

دوست دارم ، دوست دارم

تو رو حتی بیشتر از خودم

میمیرم دورشم ازت یکم

من تا دیدم عاشقت شدم

دوستت دارم

♪♪♪♪♪

♪♪♪♪♪

چشم من پر از برق نگاه تو

قلب من همیشه چشم به راه تو

دوست دارم

خیلی دلم تنگه برات

جونم بسته به اون چشات

میمیرم واسه خندهات

دوست دارم ، دوست دارم

تو رو حتی بیشتر از خودم

میمیرم دورشم ازت یکم

من تا دیدم عاشقت شدم

دوستت دارم

آهنگ میثم ابراهیمی بنام دوست دارم

داشتم به اهنگ گوش میکردم که یهو یاد یه چیزی

افتادمایییییی وایایای دیدی میشد؟ خیر سرم

میخاستم بعد از کلاس برم واسه انوشایه چیزی

بخرم و باهاش اشتی کنم حالا چیکار کنم

– ببخشید آقای مشفق منو همینجا ها پیاده کنید
ارمیا– اول که مشفق نه و ارمیا دوم اینکه مگه اینجا
خونتونه؟

– نه هواسم نبود میخاستم برم واسه ابجیم کادو
بخرم اخه به لطف دوست شما باهام قهره
ارمیا یه تک خنده‌ای کرد و گفت

ارمیا– خب باشه اگر اجازه بدین منم باهاتون پیام
– نه ممنونم خودم میرم

ارمیا – دیگه تعارف نکنید خودمم قصد خرید دارم
قبول؟

– باشه دستتون درنکه
ارمیا– خواهش میکنم.... شما جایی مدنظرتون هس؟
– اره لطفا برید پاساژ...

ارمیا - باشه

دوباره دستگاه پخشو روشن کرد این دفعه صدای

مرتضی پاشایی پیچید تو ماشین

این یه حسه جدیده یکی دوباره از راه رسیده

مثله اون چشمم ندیده انگار اونو خدا واسه من

آفریده

یکی که صافو ساده آروم قدم زد تو امتداد شبه

تنهایی جاده

مته خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده

میریزه دله دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

همیشه میمونه اسمش عشقه

اگه من اونو دوست دارم اسمش عشقه

تنه‌اش نمی‌ذارم اسمش عشقه

میاد کنارم آخه اسمش عشق

(اسمش عشقه)

قشنگ رفته بودم تو حس فکر کنم این پسره عاشقه

وجدان - آخه به توجه؟ها؟

- ای بابا خو همش اهنگای عاشقانه گوش میده

وجدان - خو حالا هرکسی اهنگ عاشقانه گوش میده

عاشقه؟

- خب نه

وجدان - پس حرف نزن

داشتم با وجدان حرف می‌زدم که دیدم صدا اهنگه

قطع شد یه نگاه کردم دیدم رسیدیم

ارمیا - بفرمایید پایین

- دستتون درنکنه

درو باز کردم و رفتم بیرون و باهم وارد پاساژ شدیم داشتیم قدم میزدیم که یه خرس بزرگ و پشمالوی سفید توجهمو جلب کرد. انوشا عاشق خرس و این چیزا بود. سریع به سمت فروشگاه رفتم. ارمیا هم پشت سرم میومد.

گفتم و خرس رو برام آوردن. حساب کردم گرچه ارمیا با تعارفاش رو نروم بود. میگم حالا که اومدم بزار یه لباس هم برا رها بخرم برا نامزدیشون چیزی نخریده بودم ولی بابا اینا خریدن. یه دامن کوتاه مشکی با کت صورتی انتخاب کردم. ارمیا هم یه چیزایی خرید. داشتیم میرفتیم که یه پیرهن مردونه سفید که اسپرت بود و روش نوشته های مشکی

انگلیسی داشت دیدم. چشمم برقی زد. میتونسم
برای شایان بخرم. تندتند رفتم داخل مغازه. ارمیا با
تعجب دنبالم میومد.

یه پسر جوون پشت پیشخوان بود.
-سلام خسته نباشید.

سرشو بلند کرد. عهههههه اینکه بابک داداشه
پرواعه. به کل یادم رفته بود بابک اینجا کار میکنه.

با خوشرویی گفتم -سلام
بابی... خوبی؟ سلامتی؟ چیکار میکنی؟ چقدر از دیدنت
خوشحال شدم.

بابک خندید و گفت -به به اری خانوم ممنون به لطف
احوال پرسای های شما... منم خیلی خوشحال
شدم. دیگه یادی از ما نمیکنی.

با حرص گفتم—اولا اری نه و اروشا...دوما نه که
همچین شما به ما زیاد سر میزنی.

خندید و گفت—هر وقت تو به من گفتی بابک منم به
تو میگم اروشا...معرفی نمیکنی؟
به ارمیا که دست به سینه و با اخم ما رو نگاه میکرد
اشاره کرد.

—چرا ایشون ارمیا مشفق د...

ارمیا پرید وسط حرفمو با بابک دست داد—از
اشناهای خانوم اشرفی هستم.

بابک گفت—منم بابک ستوده هستم.برادر دوست
اروشا...بعدم رو کرد طرفمو گفت—خب از این طرفا؟
—میشه اون لباس سفید رو بیاری.

بابک چشمی گفت و رفت تا لباس و بیاره. به ارمیا که
با اخم نگاهم میکرد نگاه کردم. اینم انگار نیلو
جنيه. يهو ميگيرتش. والالاااا

بابک لباس و آورد و گفت - البته فکر نکنم اندازشون
بشه.

با گیجی نگاهش کردم که چشمکی زد و به ارمیا
اشاره کرد.

لبخند خجولی زد و گفتم - نه... برا شایان گرفتم.

بابک اهانی گفت. حساب کردم و اومدیم بیرون. دیگه
مزاحم ارمیا نشم بهتره.

- آقای مشف... امممم.. اقا ارمیا من دیگه خودم

میرم... دستتون درد نکنه زحمت کشیدین.

ارمیا - این چه حرفیه خودم میرسونمتون.

نه ممنون دیگه مزاحم نمیشم. باشه ای گفت و رفت. تا خونه زیاد راه نبودم. بعد یه ربع بالاخره رسیدم خونه.

در و بستم و کفشام و تو جا کفشی گذاشتم.
-سلاممم...من اومدم.

صدای شیدا بلند شد -خوش نیومدی.
به سمت هال رفتم. فقط شیدا بود.

-سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟

شیدا -خونه عمومه...بایداز تو اجازه بگیرم؟
-چرا که نه.

شیدا -راستی. انوشا چشمه مته سگ پاچه میگیره؟
-بی ادب...نمیدونم.

شیدا- این چیه دستت؟

-هیچی خرت و پرته. مامان کجاس؟

شیدا- طبق معمول

به سمت اشپزخونه رفتم. مامان داشت کیک می پخت. جلو رفتم و ابراز احساسات زیاد.

-سلام مامان

مامان- سلام دخترم... گشنته؟

-نه ممنون. من برم پیش انوشا.

خرس و برداشتم و رفتم پیش انوشا. تقه ای به در زدم. بفرمایید ضعیفی شنیدم. در و باز کردم. انوشا مشغول درس خواندن بود. با دیدن من اخمی کرد و گفت- کاری داری اروشا؟ اگه نداری برو میخام درس بخونم.

انوشا-هووووووی تقی تقی تویی.

شیدا-ساکت شو بینم.خب چی میگفتین؟

-فضول و بردن زیر زمین پله نداشت خورد زمین.

شیدا چشم غره ای بهم رفت.تمام ماجراهای امروز و
تعریف کردم.

انوشا-خدابده شانس.

بلند شدم.بچه ها من برم یکم درس بخونم.

داشتم درس میخوندم که صدای در اتاق اومد

- بفرمایید

درباز شد و بابا اومد داخل

بابا- سلام دخترم

- سلام بابایی خوبید؟

بابا- مرسی دخترم تو خوبی؟

- ممنونم بابا

بابا- درسا خوبن

- خوبه بابا میگذره

بابا- از کلاست و معلمش راضی هستی؟

- اره بابا هم کلاس خوبه هم آقای حداد خوبه

بابا- خب خداروشکر...اگه مشکلی داشتی حتما بهم

بگو

- چشم بابا حتما

بابا- دخترم میخایم نهار بخوریم بیا بریم پایین

- چشم بابا شما برید منم اینجارو جمع کنم پیام

بابا- باشه پس سریع بیا

بابا رفت بیرون منم سریع کتاب دفترامو جمع کردم
و رفتم پایین همه سرمیز نشسته بودن منم کنار
شیدا نشستیم و غذا خوردیم

فهمیدم که شب عمو اینا میخان بیان اینجا یهو یاد
لباسی که واسه رها خریدم افتاده سریع رفتم تو
اتاقم گوشیمو برداشتم زنگ زدم به شایان

یه بوق....دوبوق....سه بوق...چهاربوق

بوق پنجم که خورد شایان گوشيرو برداشت

شایان - چته؟

- چه طرز حرف زدنه کو سلامت

شایان - خب حالا سلام جناب با ادب

- علیک سلام کاری باهات ندارم فقط شب خواستی

بیای رها هم حتما بیار خدافظ

اجازه حرف زدن بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم
رفتم پایین دیدم انوشا و شیدا نیستن

- مامان مامان

مامان - چیه دخترم تو اشپزخونه ام

رفتم تو اشپزخونه

- مامان پس دخترا کوشن؟

مامان - فکر کنم رفتن تو اتاق انوشا

- اها باشه

دوباره از پله ها رفتم بالا در اتاق انوشا رو باز کردم

رفتم داخل دیدم نشستن حرف میزنن

- سلام دخملا

شیدا - وای اری از موقعی که از کلاس اومدی ده بار

سلام کردیا

- وا شیدا من که یه بار وقتی اومدم سلام کردم یه
بارم الان کجا ده بار شد؟ بعدشم اری نه اروشا چرا
نمیفهمید بابا ده بار بهتون گفتم

- اول اینکه یه بار که سلام کنی تاشب دیگه نمیخاد
سلام کنی دوم اینکه نیگا تو هرچی هم بگی بگین
اروشا ما بهت میگی اری پس اینقدر به خودت فشار
نیار

- مگه من مث شما بی ادبم من ادب دارم
شیدا - بابا با ادب

انوشا - اه بسه دیگه کل نکنید

- باشه حالا داشتید چیکار میکردید؟
شیدا - برا بچه خوب نبود

با دخترا کلی حرف زدیم بعدشم من رفتم دوباره
درس بخونم انوشا و شیدا هم خوابیدن
اه دیگه داشت حاله از تست زدن و تمرین کردن
بههم میخورد. این دو تا هم که مته خرس
خوابیدن. بلند شدمو در اتاق انوشا رو باز کردم. از
دیدن صحنه ای که جلوم بود میخاستم از خنده
منفجر بشم. شیدا دهنش عین غار باز بود و اب از لب
و لوچش اویزون بود و تقریبا میشه گفت پاهای انوشا
تو دهنش بود. انوشا رو شکم خوابیده بود و یه پاشو
بلند کرده بود یه پاشم نزدیک دهن شیدا. غرق
خواب بودن. یه فکر شیطانی اومد سراغم. به سمت
دستگاه ضبطی که انوشا بخاطر علاقه ی زیادش به
***ق*ص و اهنگ از جون بابا خریده بود
رفتم. روشنش کردم. صدا رو تا 100 بلند کردم. دنبال

سی دی میگشتم. اهاااا پیداش کردم. سی دی رو تو
ضبط گذاشتم و play کردم.

هله دان دان هله یه دانه یه دانه

یار مو مهربون مال آبادانه یه دانه

هله دان دان یه دان

یار مو مال آبادان

کبوتر بچه ای بازار خریدم یه دانه

به روی سینه ی خود پروریدم یه دانه

هله دان دانه یه دان

یارمو مال آبادان....

شیدا سیخ پاشد که پای انوشا رفت تو دهنش. انوشا

وحشت زده رو تخت نشسته بود. هنوز گیج

بودن. زدم زیر خنده. بلند بلند میخندیدم جوری که

-شک داری

انوشا و شیدا چشم غره ای بهم رفتن.

مامان -چی بگم والا.

اومد بره تو اشپزخونه که شیدا جلوشو گرفت -زنعمو

صبر کن. عهههه همش تو اشپزخونه ای. خسته

نمیشی؟

مامان -چیکار کنم عزیزم. کار دیگه ای ندارم.

شیدا همونطور که داشت مامان و میاورد سمت ما

گفت -یعنی چی شما هنوز جوونید... انوشا روشن کن

اون دستگاه و دیگه.

راست میگفت مامان تازه 40 سالش بود. انوشا هم که

از خداهش بود سریع ضبط و روشن کرد. شیدا من و

مامان و انداخت وسط. انوشا صدای اهنگ و تا آخر

برد بالا.

تکون بده

تکون بده

بدنو تکون بده

تکون بده

تکون بده بگو بهم

تنگ شده واسم بگو دلت

کسی اومد جلو بگو بره

هنر تو به من نشون بده

همه ی پسرا تو گفتن

تو نخ دامنو پیرهنتن

منم که دنبال جیگرتم

تو دلم مونده بود اینو بگم

تکون بده

تکون بده

بدنو تکون بده

تکون بده

هی

دنبالمو بیا

ناز نکن بیا

تو دل برو

دیوونه دیوونتم

هی

عروس خانواده افتخار دادن چهره ی ماهشو رویت
کنیم.

رها خندید- شرمندم بخدا..همش درگیر درس و
دانشگاه هستم.اصلا وقت پیدا نمیکنم.

-دشمنت شرمنده...به به سلام گودزیلای
خانواده.چطوری؟

شایان-ههه نمکدون.

-هرهر هر شکر دون.

شایان اومد جلو و گفت-امشب میخام تا سر حد
مرگ ببرمت.اماده باش ترسو خانم.

چشمکی زد و رفت پیش بابا.واااااااا منظورش چی
بود.شونه ای بالا انداختم و کنار رها نشستم.

-رها رها بیا بریم بالا ی چی شونت بدم.

شایان لباسو بیرون آورد-به به برخلاف قیافه و

اخلاق زشتت سلیقت خوبه.خوشم اومد.

-هرچی هم باشه پسر عموم تویی...هم خونی

همینش بده.

همون موقع مامان صداش بلند شد-بچه

هااااااااااا...بیاین شام.

با بچه ها برای شام رفتیم پایین.بعد از خوردن شام

عالی که مامان درست کرده بود تشکری کردم-

ممنون مامان...دستتون درد نکنه.مثل همیشه عالی.

مامان-نوش جونت دخترم.

-خب من برم بخوابم. شب خوش.

شایان-نه صبر کن اروشا اخر شب کار داریم با بچه

ها.

رو بهشون گفتم - چه کاری؟

شایان - حالا.

شیدا و انوشا هم با تعجب نگاه همدیگه میکردن.

- باشه پس فعلا برم به نیلو زنگ بزنم.

رفتم تو اتاق گوشیمو برداشتم یه زنگ زدم به نیلو

- به سلام خانومای بی معرفت بابا رفتین دانشگاه

دیگه یادی از ما نمیکنید

نیلو - وای نگو اروشا اینقدر سرم شلوغه بعدشم حالا

من زنگ زدم تو چرا زنگ نزدی؟

- خخخ منم سرم شلوغ بود

یه ده دقیقه ای با نیلو حرف زدم خاستم دیگه

خداحافظی کنم که یهو گفت

نیلو - عه راستی واسه عروسی نگار واسه هممون از
ارایشگاه وقت گرفتم

- عه چ خوب اصلا خودم یادم نبود... خب دیگه
کاری نداری؟

نیلو - نه گلم برو به سلامت سلام برسون بای
- همچنین خدافظ

بعد از حرف زدن با نیلو رفتم پایین دیدم بچه ها
نشستن حرف میزنن منم رفتم پیششون

- بحث چیه بگین منم بدونم

شایان - بحث سر اینه که ما شب میخایم پیشتون
بمونیم خوشحالتون کنیم

- نگو شایان ناراحتم کردی

با حرفم بچه ها زدن زیر خنده خلاصه عمو و زن عمو
و رها رفتن شایان و شیدا موندن خونه ما مامان بابا
هم رفتن خوابیدن

شایان - خب بچه ها پایه اید فیلم ترسناک ببینیم؟
بگید نه ینی ترسیدین

عاقا ما هم مجبوری قبول کردیم انوشا هم رفت کلی
خراکی آورد نشستیم رو مبل و شایان هم فیلمو
گذاشت

فیلمش اصلا ترسناک نبود چ مزخرف
انوشا - ای بابا شایان مسخرمون کردی این کجاش
ترسناکه؟

شیدا - اره بابا انوشا میدونی چیه؟ این خودش
میترسه بابا اونوقت بیاد فیلم ترسناک بزاره؟

شایان - که ترسناک نیس نه؟ باشه حالا پس اگه

ترسناک نیس نگاه کنید

انوشا - پس چی نگاه میکنیم

یه نیم ساعتی از فیلم گذشته بود که یهو مردی که
تو فیلمه بود دست کرد چشم اون یکی رو درآورد با
دیدن این صحنه شیدا و انوشا یه جیغ خفن کشیدن

شایان - بابا ترسناک نیس که

شیدا با ترس گفت

شیدا - شا..یان مسخر..ه نک..ن

وسطای فیلم واقعا ترسناک بود لامپ هاهم خاموش

بود به معنی واقعی منو دخترا داشتیم سخته

میکردیم با خستگی چشمامو باز کردم. ساعت

۸:۵ دقیقه بود. سریع بلند شدم و دست و صورتمو

نشستم. یه مانتو سبز ابی با مقنعه سورمه ای شلوار
سورمه ای پوشیدم. ارایش نمیخاست. فقط یه برق لب
به لبام زدم. ساعت ۸:۲۰ دقیقه بود.

سریع رفتم تو سالن. شایان رو زمین خوابیده بود.

بطرفش رفتم و تکونش دادم_ شایاااااااااا... بلند

شوووو کلاس دارم خیر سرمم. شایان دیرم شده.

با بدبختی شایان و بلند کردم. بعد ۵ مین بالاخره

تشریف آورد. سریع سوار ماشین شدم. یه لحظه

ماشین ارمیا رو دیدم. اما نه. اون اینجا چیکار

میکرد. لابد اشتباه کردم. شایان ماشین و روشن کرد

و حرکت کرد. سریع پیده شدم و رفتم داخل. کنار

تبسم نشستم. با هم احوال پرسیدیم. چند دقیقه

بعد حداد اومد. سلام علیکی کرد و شروع کرد به

درس دادن. با خسته نباشید حداد کیفمو برداشتم و

کلاس بیرون اومدم که ارمیا رو دیدم. بهش لبخندی
زدم که با اخم بهم نگاه کرد. و ایا این دیگه چه
مدلشه. از تبسم خدافظی کردم و بیرون
رفتم. زنگیدم تا شایان بیاد دنبالم. با کای غرغر
بالاخره راضی شد. منتظر شایان بودم که ارمیا و ارتا
از در آموزشگاه بیرون اومدن.

ارمیا اومد طرفمو گفت _ مشکلی پیش اومده؟
_ نه... منتظر کسی هستم.

همون موقع شایان اومد. از تو ماشین برام دست
تکون داد. از ارمیا و حداد خدافظی کردم و سوار
شدم.

شایان رفت تلوزیون رو خاموش کرد که انوشا گفت -
وا چرا خاموش کردی؟

به خودم توی آینه نگاه کردم.فوق العاده شده
بودم.روی چشمم ارایش مشکی_صورتی زیبایی
خوابونده شده بود.رژ صورتی پر رنگی که رو لبم بود
لبمو خوشگل تر نشون میداد.موهام شنیون ساده
شده بود که به لباس و صورتم خیلی میومد.
کیمیا_نخوری خودتو.
بهش نگاه کردم_بمیر ...اووووففف...انی بیا دیگه.آه.
انوشا_اومدم بصبرین.
بد از تموم شدن کار انوشا با بچه ها سوار ماشین
نیلو شدیم.
تو راه تا تونستیم خودمون و خالی کردیم.بالاخره
رسیدیم.عروسی نگار توی باغ بزرگی خارج از شهر
گرفته شده بود.مهمونی مختلط بود.با ورودم به باغ

مامان و بابا رو دیدم. با انوشا به سمتشون رفتیم و
نشستیم.

_سلام.

انوشا_سلام

مامان و بابا هم بهمون سلام دادن.

مامان_چرا اینقدر دیر اومدین؟

چشم غره ای به انوشا رفتم.

_تقصیر خانومه. یکساعته لفتش داده.

انوشا_عه به من چه. ماماااان.

بابا_بسه بچه ها.

ساکت شدیم. کم کم مهمون ها اومدن و شلوغ شد. با

انوشا رفتیم وسط و تا میتونستیم رقصیدیم. دیگه

خسته شده بودم. داشتم طرف میزمون میرفتم که

ارمیا رو دیدم. این اینجا چیکار میکرد؟؟!! کنار حداد
نشسته بود و من و نگاه میکرد. با لبخند رفتم
طرفشون.

_سلام. خوب هستین؟

تشکری و احوال پرسی کردن. بعد چند دقیقه گفتم
خب با اجازه من دیگه برم.

ارمیا_اممم اروشا خانم، اونا پدر و مادرتون هستن؟
به میز بابا و مامان اشاره کرد.

_بله. چطور؟

ارمیا بلند شد_میشه من و باهاشون آشنا کنید؟

تعجب کردم_بله...بله...چرا که نه؟ بفرمایید.

با ارمیا به طرف میز رفتم. مامان و بابا رو با ارمیا آشنا
کردم. مٹی که خیلی از ارمیا خوششون اومده ود. بابا

تعارف کرد که ارمیا بشینه. اونم پرو پرو
نشست. روبروش نشستیم. به صورتش نگاه
کردم. مشغول گپ زدن با بابا بود. چه جذاب بود. بینی
قلمی، لبای قلوه ای، چشمای کشیده میشی، موهای
مشکی پر پشت. واقعا خوشگل بود و جذاب. تا حالا
بهش دقت نکرده بودم. یه لحظه دلم یه جوری
شد. خیره خیره نگاهش میکردم که انوشا از بازوم
نیشگون گرفت. خوردی پسر مردم و دختره ی بی
حیا.

ریز خندیدم که حضور یه نفر و حس کردم. افتخار
ر**ق*ص به این ادم زیبا و جذاب و میدین؟

_ اوووووق سقف و بگیر نریزه.

بابک خندید. حالا میرقصی؟

_ اممم بد نیستی. قبول میکنم.

با خانواده دوستانم رفت و امد زیاد داشتیم و بابا خیلی سختگیری نمی‌کرد. بابا یک رفتیم وسط و تا تونسستیم ترکوندیم. جشن که تموم شد رفتیم خونه. لباسامو عوض کردم و با یادآوری اینکه ارمیا موقع رقصیدن من و بابک تا چه حد عصبانی بود لبخند و رو لبم آورد. بابا فکر ارمیا به خواب رفتم. یک ماه از عروسی نگار میگذره روزایی که میرم کلاس بیشتر وقتا ارمیا میاد دنبالم نمیدونم چرا ولی خودش

میگه دوست دارم یه بار بهش گفتم نیا ناراحت شد منم که دیگه دیدم خودش دوست داره چیزی نگفتم البته

بهتر دیگه نمیخاد پول تا کسی داد خخخ

نمیدونم چرا ولی از عروسی نگار تا حالا نسبت به
ارمیا یه جوری شدم دوست دارم هر روز بینمش
هر وقت

میاد دنبالم یه حسی دیگه دارم نمیدونم چمه حتما
باید درموردش با بچه ها حرف بزنم

دختر رو هم از بعد از عروسی نگار دوبار بیشتر
ندیدم از وقتی اونا رفتن دانشگاه و منم رفتم کلاس
دیگه خیلی

کم هم دیگه رو میبینیم

خلاصه تصمیم گرفتم هر وقت بچه ها رو دیدم
درمورد حسم بهشون بگم

از فکر او مدم بیرونو رفتم پایین مامان و خانوم
هاشمی (همسایمون) تو پذیرایی نشسته بودن
رفتم

پیششون و سلام دادم و بعد رفتم تو اشپزخونه رو
صندلی میزناهارخوری نشستم

دوباره رفتم تو فکر ارمیا... یه پسر قدبلند
چهارشونه تقریبا اندامش روفرم بود چشمای میشی
ریز و بینی

کشیده تقریبا گوشتی که به صورت کشیده مردونش
میومد و لبای پهن خوشکل نبود ولی جذاب بود
- اه اصلا من چرا دارم به این فکر میکنم

از روصندلی بلند شدم تا از فکر ارمیا پیام بیرون
خاستم از در اشپزخونه برم بیرون که مامان دستور
داد میوه

برم رفتم از تو یخچال چندنوع میوه بیرون اوردم و
ریختم تو سینک ظرفشویی و شستمشون و قشنگ
چیدمشون تو میوه خوری و با دوتا بشقاب میوه
خوری و چاقو بردم گذاشتم رو میز

خانوم هشمی - دستت درنکنه دخترم ماشالا ماشالا
چ خانومی هستی

- مرسی لطف داری

اومدم برم تو اتاق که دوباره گفت

خانوم هاشمی - حیف که پسر ندارم وگرنه خودت
عروسم بودی

خوب که نداری هوووووف بهتر

چیزی نگفتمو یه لبخند زدم رفتم بالا تو اتاقم تا به

بچه ها بزنم یه قرار واسه عصر بزارم

خب به کی بزنم؟ اممممم... اها مریم خوبه.

مریم_الو؟

_سلام مریم

مریم_به به سلام اروشا خانم...چه عجب یادی از ما

کردی؟ ناقلا خبر مبریه؟ ببین از الان بگما تازه یه

هفتس از عروسی پسر عمه ام خلاص شدم دوباره تو

خرج نندازم یه قرون پولم ندارم.

_آه چقدر فک میزنی. دو دقیقه ببند دهن

مبارکتو. میخام عصر بریم کافه لاو

مریم_اولالا...مهمون تو دیگه؟

_جهنم و ضرر به حساب من بچه ها رو خودت خبر کن.

مریم_او کی جیگر بای.

_کوفت. خدافس.

حوصلم سر رفته بود. حال درس خوندن هم نداشتم. لب تابمو روشن کردم و یکم تونت چرخیدم. ه*و*س کردم یه سر به اکانت ارمیا بزنم. تند تند سرچ کردم: ارمیا مشفق...

اومد بالا. رو اسمش کلیک کردم. اوووو عکساشو. ننت برات بمیره چه جیگری هستی تو. سریع رفتم تو پروفایلش و نوشتم: سلام.

خیلی طول نکشید که جواب داد_سلام. شما؟
_آروشا ام.

میکنه.اون کار و کرده این کار و کرد.انگار دخترش
اورست و فتح کرده حالا خوبه ما داداش نداریم.
_خخخ.اره والا.وگر نه دختر مُردنیشو مینداخت به
داداش بدبخت من.

انوشا_هی.چرا داداش تو.داداش منه.

_خیله خب.حالا که داداش نداریم.پس برا چی
الکی دعوا میکنیم.

انوشا_اهومم.چیکار میکردی؟

_هیچی.به مریم زنگیدم عصر بریم بیرون.

آنوشا سریع گفت_منم میام.

_بیخود.مگه خودت دوست نداری؟

انوشا_عههه...اروشا خب دوستای تو دوستای من
هستن.اصن بدرک من رفتم تو اتاقم.

بعد از کلی رقصیدن به انوشا گفتم اماده بشه خودمم
رفتم تو اتاقم سریع یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم
اومدم

بیرون از تو کمد یه مانتو مسی کوتاه و ساپرت
مشکی و شال مشکی اوردم بیرون انداختم رو تختم
رفتم جلو

اینه موهامو سفت بالا بستم یه ارایش محو هم
رو صورتم پیاده کردم و لباسارو پوشیدمو رفتم پایین
هنوز انوشا نیومده بود رو مبل نشستمو دوباره رفتم
تو فکر ارمیا

داشتم فکر میکردم که انوشا اوم

انوشا - بریم

بلند شدم زنگ زدم به اژانس ... بعد از 10 مین اومد
با انوشا سوار شدیمو ادرس و بهش دادم
هنوز هیچکدومشون نیومده بودن با انوشا رفتیم رو
یه میز 6 نفره نشستیم همین که ما نشستیم
چهارتاشون اومدن داخل انوشا براشون دست تکون
داد که دیدن و اومدن طرف ما یه 5 دقیقه ای سلام و
احوال پرسى کردیم و نشستیم
پروا - خب مته اینکه کارمون داری نه؟
- اوهوم میخام درمورد یه چیزی باهاتون حرف بزنم
مریم - چی؟
- بزارین اول یه چیزی سفارش بدیم
هممون قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم
نیلو - بگو دیکه اروشا

- ببینید بچه ها کلاس که میرم خب

همشون - خب؟

- دوست استادم احساس میکنم یه حسایی بهمش

دارم دلم میخاد همش بینمش یا کنارش باشم

انوشا - اووووووووووف اجیم عاشق شد رفت

مریم - مگه بهت نگفتم پول ندارم؟؟؟؟ها؟

- اه از کجا معلوم عشقه؟

کیمیا - خو این چیزایی که تو گفتی چیزی به غیر از

عشق نیست

مریم - مگه بهت نگفتم

یکم دیگه حرف زدیم درمورد ارمیا گفتم بهشون و

بعد هم قهوه هامونو خوردیمو رفتیم خونه هامون

با صدای دینگ دینگ ساعت چشمامو باز
کردم. پاشدم دست و صورتم و شستم. خیلی خسته
بودم دیشب تا صبح با آنوشا فیلم میدیدیم. از کمد
یه مانتو مشکی و شلوار دمپا سفید با مقنعه مشکی
برداشتیم. یه برق لب زدم. حوصله ارایش نداشتم. کیف
و کتابامو و جمع کردم و از پله ها پایین رفتم. همه
سر میز صبحونه بودن. سلام کردم و نشستم پشت
میز بی حال داشتم صبحونه میخوردم که آنوشا
گفت - جنسش خیلی خوب بوده ها.

با گیجی گفتم - چی؟؟!!

آنوشا - همونی که میزنی.

_هااا!؟!

آنوشا - هیچی بابا بخور. هنوز تو فضایی.

بلند شدم و گفتم—دستتون درد نکنه. من رفتم.
خدافضلی کردم و از در خونه اومدم بیرون. ارمیا
دیشب اس داده بود که نمیاد دنبالم. بهتر. دیروز بعد
کلی بحث و حرف زدن با بچه ها فهمیدم به ارمیا
علاقه دارم. عاشقش که نیستم ولی خو دوسش که
دارم. منم از دست رفتم. یه تاکسی گرفتم و سوار
شدم. جلوی در آموزشگاه نگه داشت. دیگه کلاسا هم
داشت تموم میشد. شانس که نداریم تا به یکی علاقه
پیدا کردیم کلاسا تموم شد. کرایه رو حساب کردم و
پیاده شدم. داخل کلاس که رفتم تبسم و دیدم. بی
حال سلام کردم و نشستم.
تبسم—چته؟ چرت میزنی؟
—خسته. دیشب یک ساعت بیشتر نخوابیدم.

سرمو رو میز گذاشتم. یه 5 دقیقه گذشته بود و داشتم چرت میزدم که صدای آرتا اومد. ای کفنت کنم الهی. اه تو روحت. رفت پای تابلو و شروع کرد درس دادن. داشتم گوش میدادم که کم کم چشمام گرم شد. کلاس سکوت عجیبی داشت. هیچ صدایی نمیومد. چه خبره؟ یهو با صدای داد آرتا سه متر پریدم هوا. خانم اشرفی اینجا جای خواب نیست. تشریف ببرین بیرون. نالیدم - ولی آقای حداد...

آرتا - بفرمایید خانم.

بدرکی زیر لب گفتم و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون. رو یکی از صندلی ها ولو شدم. گوشیمو برداشتم و زنگ زدم اژانس. تا اومدن اژانس یه چرت

زدم. وقتی رسیدم خونه مامان داشت با تلفن حرف
میزد. با دیدن من تلفنشو قطع کرد.

-سلام. من اومدم.

مامان -سلام. چرا انقدر زود؟

-از کلاس بیرونم کردن.

مامان -وااااا چرا؟

-خوابم برد.

مامان -همینه میگم بگیرین بخوابین شب تا صبح
بیدارن. دختر که نیستن جعدن.

اومدم برم که مامان گفت -راستی آروشا...

-بله؟

مامان -صبح یه خانم زنگ زد برای اخر هفته قرار
خواستگاری گذاشتن.

از خوشحالی تندی دویدم بالا تا به بچه ها بزنگم

سریع زنگ زدم به مریم اول

مریم - سلام

- سلام بگوووووووووو چیشده؟ خبر دارم دسته

اول

مریم - بگو زودتند سریع

- اصلا باورم نمیشه وقتی اومدم خونه مامانم بهم

گفت یکی میخاد بیاد خاستگاری وقتی اسمشو

پرسیدم دیدم ارمیاست دارم از خوشحالی دق

میکنم

مریم - به تبریک عرض میکنم مبارکه حالا دق نکن

بدبخت ارمیا اول جوونیشه

- برو بابا فعلا بای من برم به بقیه بزنگم

مریم - باشه پس بای

سریع قطع کرد به بقیه هم زنگ زدم که کلی ابراز
خوشبختی کردن و جیغ و داد کردن

بعد از حرف زدن با دخترا رفتم پایین که به انوشا
بگم که یهو یادم اومد انوشا مدرسه است پس موکولش
کردم به بعد.

رفتم اشپزخونه پیش مامان

- مامان کاری نداری کمکت کنم؟

مامان - نه فقط برو خونه رو تمیز کن شب خاستگارا
اومدن ابرومون نره

- باشه

سریع یه دستمال برداشتم بایه سطل اب رفتم تو
پذیرایی همه جارو ساییدم اووووووف خسته شدما

انوشا - سلام من اومدم

- سلام اجی

انوشا - چیشده تو کار کن شدی؟

اروشا - شب مهمون داریم

انوشا - کیه؟

پاشدم دست انی رو کشیدم بردم بالا تو اتاق خودم

انوشا - بگو کیه دیگه مردم از فضولی

- بعید میدونم بتونی حدس بزنی پس خودم بهت

میگم

انوشا - خب گو دیگه

- شب ارمیا میخاد بیاد برای خاستگاری

انوشا - دروغ میگی

- بخدا وقتی از کلاس برگشتم مامان بهم گفت

یهو انوشا جیغ کشید و گفت

انوشا- وای تبریک میگم خواهری

- مرسی عزیزم حالا جیغ نزن برو لباساتو دربیار

بریم نهار بخوریم

انوشا- باشه

با انوشا رفتیم پایین نشستیم سر میز مامان هم غذا

کشید و خوردیم منم رفتم تو اتاقم تا کمی استراحت

کنم

انوشا- اروشا اروشا

- بله چیه؟

انوشا- پاشو دیگه یک ساعت دیگه مهمونا میان

چقدر میخابی

یهو بلندشدم گفتم

- وای ساعت چنده

انوشا- ساعت شش و نیم بلند شو دیگه

- بابا هم اومده

انوشا- اره اومده

- خب باشه تا من میرم یه ابی میزنم به دست و

صورتتم تو هم یه چیزی انتخاب کن برام

انوشا- باشه

رفتم تو سرویس بهداشتی یه ابی به دست و صورتتم

زدم اومدم بیرون

- خب چی انتخاب کردی؟

انوشا- ببین خوبه

انوشا یه کت و شلوار یشمی گذاشته بود و یه دست
هم تونیک سفید و شلوار کشی مشکی

- به نظرت کدومش؟

انوشا- به نظر من چون مجلس زیاد رسمی نیست
اون تونیکه رو بپوش

- اوهوم باشه

انوشا- منم برم آماده شم فعلا بابای

- باشه برو

اول رفتم جلو اینه موهامو شونه کردم بعد سفت بالا
بستمشون بعد هم کرم پودر زدم مالیدم به صورتم
یه خط چشم مشکی نازک هم کشیدم و یکم سایه
سفید هم کشیدم زیر چشمام بارژمایع گلبهی هم

زدم به لبام به به به چ خوشکل شدم (اعتماد به آسمان
خراش)

خلاصه رفتم تونیک و شلوار هم پوشیدم یه شال
سفید هم کردم سرم و یه صندل مشکی هم پوشیدم
رفتم

سمت اتاق انوشا

- آماده ای انی؟

انوشا - اهوم خوبم؟

یه تونیک گلبهی تا بالای زانو و شلوار کشی مشکی
و شال گلبهی و صندل مشکی

- براوو عالی شدی بیا بریم پایی

- باشه

بابا و آنوشا خندیدن که مامان گفت - خجالت بکش دختر.

بلند شدیم و رفتیم سمت در. اول بابا و ایساد بعدش مامان بعدشم من و آنوشا. بابا در و باز کرد که یه آقای مسن اومد داخل. پشت سرش یه خانم شیک که کت بلند و شلوار مشکی پوشیده بود اومد داخل. احوال پرسى کردن و نشستند. پشت سرشون یه پسر قد بلند که سبزه بود و چشمای عسلی هم‌رنگ من داشت اومد داخل. به معنای واقعی کلمه وا رفتیم. زیر لبی سلام کردم و سرم و انداختم پایین. او مدم در و ببندم که یکی گفت - صبر کنین. من جا موندم.

با تعجب در و باز کردم که ارمیا اومد داخل. آگه بگم همون لحظه از خوشحالی داشتم می‌مردم کم گفتم. یه کت اسپرت ابی کاربنی با شلوار کتون

مشکی پوشیده بود. یه پیره نسفید هم زیر کتش
پوشیده بود. با صدای پسره دست از هیز بازی
برداشتتم.

-خب حالا همو نخورید تموم میشین لازمتون داریم.
از خجالت مطمعم از قرمز به نارنجی و ابی تغییر
رنگ دادم. چه بی ادبه. ارمیا کوفتی گفت گل و به
دست من داد. تشکری کردم و پشت سرشون راه
افتادم. ارمیا بامامان و بابا سلام علیک کرد. من و
آنوشا هم رفتیم تو آشپزخونه تا گل ها رو بزارم تو
گلدون. همونطور که داشتتم گل ها رو تو گلدون
میزاشتم گفتم -چه بی ادب بود پسره.
آنوشا -خب راست میگه دیگه. داشتین همو
میخوردین. خجالت هم خوب چیزیه بخدا.
-خفه میشی یا دسته گل و با جاش بکنم تو حلقه.

آنوشا-باشه بابا حالا چرا عصبی میشی.
گل ها رو که گذاشتم شربت پرتقال ها رو برداشتم و
رفتم تو سالن.اول از همه جلوی بابای ارمیا
گرفتم.بعدم جلوی بابا گرفتم.سینی رو جلوی مامان
ارمیا که گرفتم گفت-مرسی دختر گلم.
اصن حال کردم با این جمله ها.خوشم اومد ازونا
نیست که هنوز نه به باره نه به داره عروس گلم
عروس گلم کنن.جلوی ارمیا گرفتم.لبخند زد و
تشکری کرد.زیرلیبی جوری که کسی نشنوه گفت-
خوشگل شدی.
دیگه از خوشی به حالت اغما رفتم.با نیش باز
ممنونی گفتم.سریع شربت ها رو گردوندم و کنار
آنوشا نشستم.

آنوشا بهم نزدیکتر شد و گفت-چی بهت گفت

اونطوری نیش تو باز کردی؟

-واااای خیلی ضایع بود؟

آنوشا-نه فقط من و اون پسره فهمیدیم.

-چطو؟

آنوشا-اخه اونم نیشش باز بود.حالا بگو چی گفت؟

لبخند زدم و گفتم-تو کفش بمون.

آنوشا-عه بگو دیگه.آروشا خیلی بیشعوری اگه نگی.

یواشکی زبونی برایش در آوردم که صدای خنده جمع

بلند شد.واااااای ابرو برام نمودن دیگه.کم کم صحبتا

گرم شد و از اقتصاد و سیاست و کوفت و زهر مار

حرف زدن جز ما.از استرس اونقدر انگشتم فشار

داده بودم که سرخ شده بود. بالاخره بحث رسید به ما.

اقای مشفق-خب اقای اشرفی. غرض از مزاحمت این بود که این اقا ارمیا ما رو کچل کرد بس که گفت بریم خواستگاری.

جمع خندیدن که ارمیا گفت-عه بابا.

اقای مشفق-خب راست میگم دیگه. حالا آقای اشرفی اجازه میدین این دو تا برن صحبتاشونو کنن؟ بابا-من که حرفی ندارم. آروشا بابا... اقا ارمیا رو به اتاقت راهنمایی کن. بلند شدم که ارمیا هم با من بلند شد. به اتاقم رفتم. خداکنه حالا تمیز باشه. ابروم نره.

در و که باز کردم نفس راحتی کشیدم. اتاق تمیز بود. رو صندلی میز کامپیوترم نشستم و به ارمیا تعارف کردم. اونم رو تختم نشست. همینجوری سکوت کرده بودیم. نه من چیزی میگفتم نه اون. ارمیا - خب بیا درباره یه موضوع دیگه سکوت کنیم. خندم گرفته بود. ریز خندیدم که خودشم خندش گرفت.

دوباره ساکت شدیم که ارمیا گفت
ارمیا - خب اروشا تو از همسر ایندت چ انتظار هایی داری؟

یکمی فکر کردم و گفتم
- خب میدونی چیز زیادی نمیخام فقط میخام دوسم داشته باشه و بهم دروغ نگه و بهم وفا دار باشه

ارمیا - به نظرت من میتونم اینارو داشته باشم
شک نداشتم ولی چیزی نگفتم فقط یه لبخند زدم
که ارمیا هم جواب لبخندمو داد
ارمیا - بریم بیرون؟

- بریم

رفتیم بیرون همین که وارد سالن شدیم همه یه
لبخند زدن که مامان ارمیا گفت
- دخترم شیرین کنیم دهنمونو
یه نگاه به ارمیا کردم که داشت با لبخند نگام میکرد
یه نگاه هم به مامان بابا کردم که از لبخندی که تو
صورتشون بود معلوم بود که راضی هستن
یکم مکث کردم و گفتم

- بله

بعد از اینکه بله دادم صدای کل مامانم و انوشا و
مامان ارمیا پیچید تو گوشم
مامان ارمیا بلند شد از داخل کیفش یه جعبه
کوچیک مشکی درآورد رو به بابا گفت
مامان ارمیا- آقای اشرفی اگه اجازه بدین انگشتر رو
به عنوان نشون کنیم دست عروسم
بابا- اجازه ماهم دست شماست بفرمایید
مامان ارمیا جعبه رو داد دست ارمیا.. ارمیا هم درشو
باز کرد و انگشتر رو آورد بیرون و دستمو گرفت و
انگشتر کرد داخل انگشتم که دوباره صدای دست و
جیغ همه بلند شد
- مرسی خوشکله
ارمیا- قابل خانوم گلمو نداره

اوه هنوز هیچی نشده شدم خانوم گلش... خلاصه
رفتیم نشستیم بعد از یک ساعت خوانواده ارمیا
رفتن و قرار شد که دوشب دیگه دوباره بیان

بابا- خب دخترم راضی هستی

- اره بابا جون به نظرم ارمیا میتونه خوشبختم کنه
بابا بلند شد و اومد بغلم کرد یه ب*و*س*ه رو سرم
زد و گفت

- ایشالا خوشبخت بشی

و رفت تو اتاقش.....مامان هم اومد جلو بغلم کرد و زد
زیر گریه

- وا مامان چرا گریه میکنی

مامان- ینی اینقدر بزرگ شدی که داری از پیشمون
میری؟

- مامان الهی فداتشم من که هنوز نرفتم فعلا هستم
خدمتتون

مامان هم بوسه کرد و رفت تو اتاق... یهو انوشا م
این جنگلیا پرید تو بغلم

- چته وحشی؟

انوشا - خاک برسرت داری ازدواج میکنی با ادب
باش تا ارمیا پشیمون نشده

- تو نترس پشیمون همیشه

انوشا - حالا از ما گفتن بود

داشت میرفت سمت اتاقش که یهو برگشت و گفت

انوشا - راستی اجی مبارکه

- مرسی

بود. یه پیرهن سبز با شلوار مشکی پوشیده بود. با
نیش باز رفتم طرفشو گفتم—سلام. صبح بخیر.
ارمیا—سلام خانومم. صبحت بخیر. برو سوار شو دیر
شده.

همونطور که تو دلم کارخونه قند و با جاش اب
میکردن سوار ماشین شدم. تو راه کلی با ارمیا حرف
زدیم. اون از خودش میگفت و من گوش میدادم و
برعکس. اونطور که فهمیدم اون پسره تو شب
خواستگاری اسمش سامان و داداش بزرگه
ارمیا س. دو تا خواهر هم به اسم هلیا و هلنا
داره. شانس هم که نداریم هم برادر شوهر دارم هم
خواهر شوهر. اونم دو تا. دوست داشتم هلیا و هلنا رو
بینم. باید تا فرداشب صبر میکردم. جلوی در

آموزشگاه که نگه داشت از ماشین پیاده شدم خم
شدم و گفتم-نمیخای بیای پیش آرتا؟
ارمیا-نه خبر داره.شب هم میبینمش.
-باشه.پس من برم.

ارمیا-بعد کلاس میام دنبالت.

لبخند کجکی زدم-باشه.خدافظ.

ارمیا-خدافظ.

دستی تکون دادم در و بستم.ارمیا هم سریع گاز داد
و رفت.یه چند ثانیه به ماشینش نگاه کردم.برگشتم
برم داخل که تبسم و که دست به سینه و طلبکار
جلوم وایساده بود و نگاهم میکرد و دیدم.
لبخندم و پررنگ کردم و گفتم-سلام.صبح
بخیر.خوبی؟

تبسم همونطور نگاهم میکرد یهو منفجر شد-علیک
سلام خانم. کوشی؟ هرچی بهت زنگ میزنم جواب
نمیدی؟ بعدم این کی بود که پیاده ات کرد؟ بینم نکنه
قاپ مشفق دزدیدی؟ چرا لال شدی؟ یه چی بگو تا
نزدم تو دهننت.

-اگه اجازه بدی برم داخل میگم.

تبسم همونطور طلبکار زل زد بهم-بفرما
رفتم داخل که اونم پشت سرم اومد.رو یکی از
صندلی های ردیف جلو نشستم و کیفمو پرت کردم
رو میز کناریم.

تبسم-خب؟

-خب که خب

تبسم-اروشا میزنم تو دهننتا.

خندیدم - خيله خوب. دیوونم کردی.
بعدم ماجرا رو به طور خلاصه برایش تعریف کردم. اونم
هی وسطاش جیغ جیغ میکرد که باعث میشد همه
نگاهمون کنن. انگار داشتم برایش فیلم روميو و
ژولیت و تعریف میکردم. با اومدن ارتا دهنم و
بستم. سلام علیکی کرد. دفترشو برداشت و
حضور غیاب کرد. به اسم من که رسید یه چند ثانیه
سرشو آورد بالا با تعجب نگاهم کرد. خیلی زود
سرشو انداخت پایین و به کارش ادامه داد. بعدم
شروع کرد به درس دادن. فکر کنم اصلا حالش خوب
نبود چون وسط درس یه چند بار اشتباه میکرد. کلا
حواسش پرت بود و گرفته به نظر میرسید. بعد تموم
شدن کلاس با خستگی از تبسم خدافظی
کردم. منتظر ارمیا بودم که گوشیم زنگ خورد - الو

-سلام اروشا.منم ارمیا.

-عه ارمیا کجایی؟کاشتی منو.

ارمیا-اروشا عزیزم من یه کار مهم برام پیش اومده

نمیتونم پیام دنبالت.میتونی با تاکسی بری؟

-اره.

ارمیا-باشه پس خدافظ.

-خدافظ.

اووووووففف اینم از شانس ما.زنگ زدم اژانس و یه 5

دقیقه تا اومدنش معطل شدم.

از تاکسی پیاده شدم و پولش و حساب کردم و رفت

زنگ درو زدم که در با صدای تیکی باز شد رفتم

داخل

- سلام من اومدم

مامان - سلام دخترم با ارمیا اومدی؟

- نه مامان با تاکسی ارمیا کار داشت

مامان - اها باشه برو لباساتو عوض کن بیا یه چیزی

بخور تا نهار آماده میشه

- چشم

رفتم بالا لباسامو با یه تاپ صورتی که روش عکس

یه خرس مشکی بود و با یه ساپرت مشکی برداشتم

پوشیدم و رفتم پایین

- مامان کمک نمیخای؟

مامان - نه عزیزم

از داخل یخچال یه سیب و دو تا خیار سبز برداشتم

گذاشتم داخل یه بشقاب و رفتم جلوی وی نشستم

و روشنش کردم

اوووف اینم که به درد جزز لای دیوار میخوره هیچی
نداره گوشیمو برداشتم که یه پی ام از طرف ارمیا
داشتم

که نوشته بود

ارمیا - شرمنده عزیزم نتونستم پیام رسیدی خونه؟
سریع جواب زدم

- دشمنت شرمنده اره رسیدم

خیلی وقت بود خبری از بچه ها نداشتم یه پی ام هم
به پروا زدم حالشو پرسیدم که گفت حالش خوبه و
مشغول درس و دانشگاه هست

بازم استرس داشتم تا چند روز دیگه دوباره باید
کنکور میدادم اگه ایندفعه هم با وجود کلاس رفتن
قبول نشم دیگه قید درس و دانشگاه رو میزنم

بشقاب حاوی پوست های میوه هارو برداشتم رفتم
داخل اشپزخونه مامان داشت سالاد درست میکرد
بشقاب رو شستم گذاشتم سر جاش کنار مامان
نشستم که مامان گفت

مامان - از دوروز دیگه باید بیفتیم دنبال خریدن
جهاز برات

- هووو مامان حالا کو تا اون موقعه

مامان - حالا عزیزم اومدیم و خوانواده شوهرت گفتن
باید زودی عروسی کنی ما که نمیتونیم رو حرف اونا
حرف بزنینم... دختر باید جهازش آماده باشه تا
هروقت خاست بره چیزی کم نداشته باشه
- باشه

انوشا - سلام من اومدم

مامان - سلام خسته نباشی

- سلام اجی

انوشا - مرسی مامان... خوبی اری؟

- اول اری نه و اروشا دوم اینکه خوبم تو خوبی؟

انوشا - اول اینکه تو همون اری هستی نه اروشا دوم

اینکه خوبم

مامان - اه بسه دیگه چقدر اول دوم میکنین... انوشا

برو لباساتو عوض کن بیا نهار

انوشا رفت منم با مامان میز رو چیدیم و بعد از نهار

رفتم بالا تا یکم نگاهی به درسام بکنم

داشتم میخوندم که یه احمق بیشور پرید تواتاق. فکر

کردم انوشاس. سرمو بلند کردم که دوتا فحش ابدار و

خنک بهش بدم که دیدم عه اینکه فرید پسر خالمه.

همینجور مته بز البته دور از جونم بهش زل زده
بودم که گفت-علیک سلام.ای بابا بشین
بشین.نمیخاد بلند شی.منم خوبم.مامان اینا هم
سلام دارن.نه تنها نیستم فرنوش و شادی هم
هستن.

-اه ببند دو دقیقه اون دهننتو.هی ور ور حرف
میزنه.اون گرمای دندونت سرما خوردن بابا.
فرید-بمیر باو.من و باش دارم با خانوم احوال پرسبی
میکنم.

-احوال پرسبی بخوره فرق سرت.
فرید-نچ نچ نچ به خاله میگما.چه دختر بی ادبی
داره.شکلکی براش دراوردم و سرم و کردم توکتاب.

فرید-خوب پاشو بیا پایین. کارت دارم. راستی
نامزدیت مبارک. کدوم بدبختی پیدا شده اومده تو رو
گرفته؟ دلم برایش میسوزه.

-اولا چیکار داری؟ دوما مرسی و سوماً تو نمیخاد برا
اون دلسوزی کنی برا خودت دلسوزی کن که
مجبوری 24 ساعت خودتو تحمل کنی.

فرید- دادم نمیشی دیگه. زبون که نیس طناب ده
متریه. حالا بیا پایین.

میدونستم تا نرم ولم نمیکنه. به ناچار کتاب و بستم و
دنبالش رفتم پایین. فرید پسر خاله ام 20 سالشه و یه
خواهر که 5 سال از خودش بزرگتر بود به اسم
فرنوش داره. شادی دختر داییم 19 سالشه و یه
خواهر 21 ساله به اسم شبنم داره. مامانم یه خواهر
و یه داداش بیشتر نداشت و کلاً خانواده ی کم

جمعیتی بودن. برعکس خانواده ی پدریم که نصف
ادمای کره ی زمین و تشکیل میدادن بود. با صدای
شادی به خودم اومدم.

شادی-هی اروشا میگم با بچه ها برنامه ریختیم بعد
کنکورت بریم شمال ویلای خاله طلا. من و شبنم. تو و
انوشا و نامزدت. فرید و فرنوش و شایان و
شیدا. هوووومممم چطوره؟

-چمدونم. ببینم مامان و بابا چی میگن.

فرنوش همونطور که داشت شربت ها رو میاورد
نشست رو مبل روبرویی من و گفت-باهاشون حرف
زدم راضین. چی میگی؟

-الان چیزی نمیگم. بزارین فردا به ارمیا بگم ببینم
چی میشه!

فرید-زن ذلیل دیده بودیم شوهر ذلیل ندیده بودیم
که به لطف شما رویت کردیم.

-خفه شو.

انوشا-خب اروشا برو همین الان با ارمیا تماس بگیر
بین چی میگه.

فرنوش-اره برو.

باشه ای گفتمو رفتم تو اتاقم.وشیمو برداشتم و زنگ
زدم به ارمیا.بعد از چهار پنج تا بوق برداشت-الو

-سلام ارمیا

ارمیا-سلام خانومی.خوبی؟

-مرسی تو چطوری؟

ارمیا-تو خوب باشی منم خوبم.

اصن کیلو کیلو قند تو دلم اب میشدا. بیخیال قندای
در حال اب شدن شدم و گفتم - امروز بچه های خالم
و داییم اومدن خونمون. گفتن که اگه میتونی بعد از
کنکور من بریم شمال ویلای خاله ام. مامان و بابا که
راضین. میخاستم ببینم تو کاری نداری؟ یعنی میتونی
بیای -

ارمیا - نه کار خاصی ندارم. یه چند روزی رو مرخصی
میگیرم.

- باشه. راستی... به سامان و هلیا و هلنا هم بگو شاید
دوست داشتن بیان.

ارمیا - هلیا که بخاطر کار شوهرش نمیاد. حالا به هلنا
و سامان بگم ببینم چی میشه.

- باشه خبرم کن. خدافظ

ارمیا-خدافظ

گوشیو قطع کردم و رفتم پایین. بهشون گفتم که ارمیا قبول کرده. انوشا هم گفت زنگ زده به شیدا و شایان اونا هم گفتن که میان. یکمی دیگه نشستیم به تعریف کردن و مسخره بازی. بعد از خوردن شام عزم رفتن کردن.

آخرین نگاه و تو اینه به خودم کردم. پیرهن سبز یشمی مجلسی که یکم بالاتر از زانوم بود و با شلوار دمپا سفید و کفش پاشنه 7 سانتی سبز که با نگین تزیین شده بود و پوشیده بودم. شال حریر سفیدم و رو سرم انداختم. ارایش ام هم کامل بود. دیگه کم کم مهمونا میرسیدن. رفتم پایین کنار

انوشا نشستیم. نیم ساعت بعد صدای زنگ در
اومد. بلند شدیم و با خانواده ی ارمیا احوال پرسى
کردیم. اونشب ارمیا کت و شلوار مشکی پوشیده بود
که بی نهایت بهش میومد. سامان نیومده بود ولی به
جاش یه دختر که فکر کنم هلنا باشه اومده
بود. هیکل توپری داشت ولی چاق نبود. پوست سبزه
و لبای قلوه ایش نسبت به بقیه ی اجزای صورتش
برتر بود.

منو ارمیا پیش هم نشسته بودیم و ارمیا هی حرف
میزد منم هی سرخ و سفید از اون ورم انوشا به ما
میخندید

باباجون (بابای ارمیا) - خب بهتره بریم سراغ بحث
اصلی

بابا- اگه اجازه بدین من یه صیغه محرمیت برایشون

بخونم تا بخان مراسم عقد داشته باشن

باباجون- بفرما

بابا یه چندتا ایه خوند که من و ارمیا قبول کردیم و

دوباره صدای دست و جیغ و سوت که همش کار هلنا

و انوشا بود

مادر جون (مامان ارمیا) - خب تاریخ عقد و

عروسی کی باشه بسلامتی؟

بابا جون رو کرد به منو ارمیا و گفت

بابا جون- شما ها تاریخ خاصی در نظر ندارین؟

ارمیا یه نگاهی به من کرد و گفت

- نه

بابا- میگم تاریخ عقد عروسی رو بندازیم یک ماه
دیگه که ماهم وقت کنیم براش جهاز بخریم
باباجون- جهاز چرا؟ خونه ی ارمیا کامل کامله
مامان - نمیشه که نخریم بالاخره رسم هر دختری با
جهاز بره تو خونه شوهر
مادر جون- حالا شما هم بخری میخای چیکارشون
کنی خونه ارمیا که هیچی کم نداره
خلاصه مامان و بابا راضی شدن که جهاز نخرن
مامان - من برم شام رو بکشم
مادر جون- پس بزار پیام کمکت
مامان - بخدا سمانه جون اگه بزارم هم انوشا هست
هم اروشا شما بشین

بلند شدم همراه مامن رفتیم داخل اشپز خونه
وسایلی شام رو آماده کردیم...مامان قرمه سبزی
درست کرده بود و مرغ و سالاد و ژله سنگ تموم
گذاشته بود

مامان - دخترم برو دعوتشون کن بیان سر میز

رفتم داخل پذیرایی

- اهوم...شام حاضره بفرمایین

انوشا - خوشحالی نه؟

- بعدا حساب تو رو میرسم

انوشا - مگه چیکار کردم

- بگو چیکار نکردم

خلاصه شام هم خوردن و ساعت 11 شب بود که
عزم رفتن کردن و قرار شد ارمیا فردا برای نهار منو
بیره بیرون

به مامان و بابا شب بخیر گفتمو رفتم تو اتاقم و بازم
با رویا های ارمیا به خاب رفتم

امروز روز کنکورم بود. با شوق نگفتمی از رخت خواب
بلند شدم. دست و صورتتم و شستم و یه مانتو نخی
مشکی با مقنعه مشکی و شلوار سورمه ای و کفش
عروسکی سورمه ای پوشیدم. سریع وسایل لازم و
برداشتم و رفتم بالا. مامان و بابا و انوشا پایین
منتظرم بودن. رفتم جلو و صورتشون بوسیدم.
بابا-انشالله که قبول میشی دخترم امیدت به خدا
باشه.

-انشالله. ممنون بابا

مامان از زیر قران ردم کرد. بابا رفت بیرون و گفت -
آروشا زود باش نمیخام زیاد معطل بشم.

- چشم بابا.

از مامان و انوشا خدافظی کردم رفتم سمت ماشین
بابا. تا سوار شدم بابا بدون هیچ حرفی ماشین و
روشن کرد. یکم چرت زدم که با صدای ترمز ماشین
بابا از خواب پریدم. رسیده بودیم. یه لحظه موجی از
استرس به وجودم سرازیر شد. سریع موج و پس زدم
و از بابا خدافظی کردم اونم با لبخند اطمینان بخشی
که خیلی بهم آرامش داد جوابمو داد و رفت. برگشتم
و رفتم سمت محوطه. زیر یه درخت نشستم. دستم
و گذاشتم پشتمو و تموم وزنمو انداختم رو
دستم. همینجور برا خودم خوش بودم که از دیدن
ارمیا و ارتا پنج شیش تا شاخ رو کلم دراومد. ارمیا و

ارتا با لبخند او مدن سمتم. از جام بلند شدم و خودمو
درست کردم. مانند تو و که درست کردم ارمیا رسید—
سلامممممم اروشا

—سلام ارمیا... تو اینجا چیکار میکنی؟

ارمیا—عه... بده او مدم به خانومم امید بدم.

واااااای ننه یکی من و بگیره پس نیوفتم. من قلبم
باطری نمیگی یهو از حرکت وایمیسه. بس که بی
جنبه ام. مثلاً از خجالت سرم و انداختم پایین که
صدای سلام گفتن آرتا رو شنیدم—سلام اروشا خانم.
سرم و اوردم بالا و با لبخند گفتم—سلام آقای
حداد. خیلی ممنون که او مدین. زحمت کشیدین.
ارتا—نه بابا چه زحمتی.

- عاااااالی بود شیدا جونی

شیدا- اخ جون افرین

- خب دیگه من برم کاری نداری؟

شیدا - نه برو ولی شیرینی یادت نره

- مگه قبول شدم؟ هر وقت قبول شدم بهت میدم

خدافظ

شیدا- بسلامت

لباسامو عوض کردم رفتم پیش مامانم

- چیکار میکنی مامان

مامان - ناهار درست میکنم. راستی انوشا مدرسه

نیست و کلاسه کی تابستون میره مدرسه

- پاک گیج شدم از بس خوش حال بودم یادم به این

نبود

یکم میوه برداشتم نشستم خوردم یکم هم با نامزد

نازنینم به پیام ددیم

صدای تلفن اود

- اروشا برو ببین کیه

- بله بفرمایید

مادر جون - سلام عروس گلم

- سلام مادر جون خوبین؟ پدر جون خوبه؟

مادر جون - مرسی گلم اونم خوبه ..خودت خوبی؟

خوانواده خوبن

- مرسی سلام دارن خدمتتون

مادر جون - دخترم مامانت هست؟

- اره مادر جون گوشی دستتون الان صداش میکنم

مامان مامان

مامان - بله؟ کی بود؟

- مامان بیا مامان ارمیاست

- مادر جون از من خدافظ

مادر جون - سلامت گلم

گوشی رو دادم دست مامان و خودم هم جلو

تلوزیون نشستم

آخرین لباس و تو ساک گذاشتم و زپیش رو بستم. از

تو کمد یه مانتو نخی سفید کوتاه با دامن شلواری

سفید با شال نخی مشکی پوشیدم. کرم ضد افتاب و

به صورتم زدم. رژلب کالباسی زدم و یه ریمل و خط

چشم هم به چشمام زدم. صدای شیدا از پایین اومد

_اروش_____ا... نکبت کجایی؟

مته خودش داد زدم_ اومدم.

کفشای پاشنه بلند سفیدمو هم پوشیدم و ساکم رو برداشتم. ی چک کردم بینم چیزی جا نگذاشته باشم. وقتی مطمئن شدم در اتاق و بستم و رفتم پایین. شیدا رو مبل نشسته بود و با گوشه ی شالش خودشو باد میزد. تا منو دید شروع کرد به غر زدن _ به به مادمازل. میخاسی الانم نیای گراز. پختم از گرما.

_ چخبرته حالا که اومدم. رو به مامان گفتم _ مامان شما هم بیاین اینجوری که همیشه.

مامان_ نه دخترم. بابات و که میشناسی. حوصله ی مسافرت و نداره. شما برین خوش باشین.

_ باشه پس خدافظ.

مامان_ خدافظ عزیزم. حواست به خودتو انوشا باشه.

نگاهی به بچه ها که دست به سینه نشسته بودن

کردم_ چیه خو؟

فرید_ مرض. یک ساعته داره آماده میشه دو ساعته

داره فک میزنه.

رو به ارمیا که با خنده به فرید و من نگاه میکرد

گفتم_ عه ارمیا ی چی بهش بگو.

ارمیا برگست سمت فرید و خیلی جدی گفت_ فرید

ی چی خودش و فرید از خنده پوکیدن.

_ اه اه بی مزه ها

ارمیا تک خنده ای کرد و گفت_ خيله خب. چندتا

ماشین دارین؟

شایان_ منو و فرید و تو و سامان. همیشه چهارتا.

ارمیا_خب منو اروشا و انوشا و هلیا تو یه
ماشین. فرید و فرنوش و شادی و شبنم هم تو ماشین
فرید. شایان و سامان و شیدا هم تو ماشین شایان.
همگی قبول کردیم و بعد از خدا حافظی رفتیم سمت
ماشینمامون. توی راه هلیا و انوشا ماشین رو رو
سرشون گذاشته بودن. دیگه صبرم تموم شده بود. با
روشن شدن دستگاہ پخش اونا هم ساکت شدن
دنیا مون آرومه چشمتا روبرومه کی چشماش مثل
تو اینقدر معصومه
وقتایی که دلگیرم دوتا دستاتو میگیرم , من زنده
چون واسه چشمتا میمیرم
واسه چشمام میخونی , طب عشقو به اسونی در دامو
از همه بهتر میدونی

فقط با تو میخام بارونی شه هوای چشمام , تویی
تنها نقطه روشن این روزام
حال خوبیه دیوونگی با تو چرا دوست دارم دیوونگی
هاتو
حال ما دوتا همینه همیشه هیشکی مثل ما دیوونه
نمیشه
آره زندگی کنار تو خوبه خوبه حال ما دلمو میکوبه
باید آسمون همیشه بباره
آره عاشقی دیوونگی داره
دوست دارم دارم دلو به دلتو میسپارم تنها بودم
تنها حال تورو تو دلم دارم
دوتا عاشق مثل هم دوتا دیوونه ی بی آزار حالشون
خوبه بی دلیل دوتا دیوونه

دوتا بیمار

حال خوبیه دیوونگی با تو چرا دوست دارم دیوونگی
هاتو

حال ما دوتا همینه همیشه هیشکی مثل ما دیوونه
نمیشه

آره زندگی کنار تو خوبه خوبه حال ما دلمو میکوبه
باید آسمون همیشه بباره

آره عاشقی دیوونگی داره

آره زندگی کنار تو خوبه خوبه حال ما دلمو میکوبه
باید آسمون همیشه بباره

آره عاشقی

اهنگ تموم شد خیلی اهنگ قشنگی بود من که
عاشقش شدم ماشین ساکت شده بود هلیا و اروشا

خوابشون بره بود منم خوابم میومد از یه طرف دلم
نمیومد خودم بخوابم ارمیا رانندگی کنه از یه طرف
دیگه هم خیلی خسته بودم و هلاک خواب بودم

ارمیا - بخواب

- ها؟ چی؟

ارمیا - چیز عجیبی نگفتم میگم بخواب

- ولی من که خوابم نمیومد

داشتم مٹ چی دروغ میگفتم

ارمیا - من اگه تو رو نشناسم که باید برم بمیرم

قیافت داد میزنه خوابت میاد

- اخه...

ارمیا - اخه نداریم بگیر بخواب صندلی رو بخوابون

روش بخواب

- اخه تو تنهایی

ارمیا- دردت همینه؟ نگران من نباش عزیزم تو

بخواب

- باشه

ارمیا- افرین به خانوم حرف گوش کن خودم

یه لبخند بهش زدم بعد هم یکم صندلی رو خوابوندم

ولی نه زیاد که هلیا اذیت بشه و خوابیدم

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم جلو یه ویلا

بودیم مثل اینکه رسیده بودیم

- رسیدیم

ارمیا - اره گلم

ارمیا یه بوق زد یه نفر درو باز کرد رفتیم داخل ویلا ی قشنگی بود

از ماشین پیاده شدم اروشا و هلیا رو هم بیدار کردم
هممون وسایلامون رو برداشتیم رفتیم داخل ویلا
ویلا 4 تا اتاق بیشتر نداشت. قرار شد من و انوشا و
شادی تو یه اتاق و هلیا و شبنم و فرنوش هم تو یه
اتاق دیگه. مٹی که هلیا علاقه ی خاصی به شبنم
پیدا کرده بود. ارمیا و سامان با هم و فرید و شایان
هم باهم افتادن. با انی و شادی رفتیم بالا تا
وسایلامون رو بچینیم. فقط میتونم بگم خدا به دادم
برسه. چون وقتی شادی و انی و فرنوش به هم
میرسن اون مکان تبدیل میشه به جنگل
امازون. و صدالبته رو مخ منو شبنم اسکی میرن
ب_____د. لباسام و با شلوار ورزشی سبز و

تونیک سرخابی عوض کردم. یه شال زرد هم سرم
کردم و دمپایی زرشکیمو پوشیدم. خندم گرفته
بود. شدم انگار رنگین کمان. شادی همونطور که داشت
لباساشو توی کمد میچید گفت - خیلی خوشگلی
اینطوری لباس هم میپوشی. حداقل یه چی بپوش
ارمیا از حماقتش پشیمون نشه.
- خفه بینم باو. یدونه از اون رژ عجب وجقاتو بده.
شادی - بصر الان یه رژی بهت میدم که ارمیا شیفته
ات بشه.
باشه ای گفتم و منتظر موندم. شادی از توی
چمدونش یه کیف قهوه ای کوچیک دراورد و
مشغول گشتن شد. بعد از یه دقیقه گشتن یه رژ
برداشت و اومد طرفم. خواستم ازش بگیرم که گفت -
نه خودم برات میزنم.

بعد رو کرد به انوشا و ادامه داد-انوشا این کیف
ارایشی منو بیار.

انوشا هم سرشو تگون داد و کیف شادی رو
آورد. شادی هم که انگار یه گریمور حرفه ای هست
چشاشو ریز کرد و لباسو به هم فشرد. تند تند از
توی کیفش مداد و خط چشم و ... درمیاورد بدون
اینکه بزاره من حرفی بزنم میزد به صورت تم. یه مداد
قهوه ای برداشت و خواست بکشه به ابرو هام که
گفتم-عه نکن... نمیخام ابرو هام...
پرید وسط حرفمو گفت-خفه شو...
این وسط هم لبخندای مرموز انوشا مشکو کم کرده
بود.

-داری چیکار میکنی؟

شادی چیزی نگفت و به کارش رسید. بعد از یه ربع
وسایلشو توی کیفش ریخت و با لبخند به من نگاه
کرد.

انوشا-خب بریم.

بلند شدم تا توی اینه خودم و نگاه کنم که شادی
پرید جلوم و گفت-بیا بریم حالا تا دو ساعت میخاد
خودش و انالیز کنه.

به ناچار قبول کردم و با هم رفتیم پایین. پسرا توی
نشینمن نشسته بودن و تی وی میدیدن. اولین نفری
که متوجه ما شد سامان بود و بعدش فرید. سامان و
فرید با دیدن من از خنده منفجر شدن. با صدای
خنده ی او نا ارمیا و شایان هم به من نگاه کردن مثل
بقیه زدن زیر خنده. انوشا و شادی هم ریز ریز

لامپارو روشن کردم کیفمو پرت کردم رو مبل مغنه
امو هم درو واردم انداختم کنار کیفم امروز مجبور
شدم تا دور وقت داخل دانشگاه بمونمو کارامو انجام
بدم....رفتم سمت اشپز خونه رفتم سمت یخچال
(سلام دخترم خسته نباشی من و بابات و انوشا
رفتیم خونه خالت واسه شام اگه زود رسیدی بیا
ماهم سیع میکنیم زود برگردیم

فدای تو مامان)

پس مامان اینا رفتن خونه خاله من که حوصله نیس
برم

کاغذ رو از رو در یخچال کندم انداختم داخل سطل
اشغال

از داخل یخچال هم یه ظرف لازانیا بود برداشتم
گذاشتم رو میز خودمم نشستم و مشغول خوردن
شدم

اخرای غدام بود که گوشیم صداش درومد... بیخیال
خردن شدمو برگشتم داخل حال به بدبختی گوشیمو
که داشت خودشو میکشت از داخل کیف بین همه
وسایلا پیدا کردم

- الو سلام

ارمیا- سلام خانوممم چطوری خوبی؟

- مرسی اقایی تو خوبی؟

ارمیا- ممنون گلم رسیدی خونه؟

- اره تازه رسیدم

ارمیا- شام خوردی؟

- اره لازانیا مال دیشب داخل یخچال بود خوردم

ارمیا- نوش جونت ...تنهایی خونه؟

- اره مامان اینا رفتن خونه خالم

ارمیا- اها پیام پیشت؟

- نه عزیزم نمیخاد اینقدر راه بیای الان میان

ارمیا- اخه اینجوری که دلم طاقت نمیاره

- عزیزم من که بچه نیستم

ارمیا- فدای تو خانوم بزرگ

- خخخ کاری نداری؟

ارمیا- نه فداتشم مواظب خودت باش خدانگهدارت

- همچنین خدافظ

گوشی رو قطع کردم که تازه یادم افتاد چی
میخاستم به ارمیا بگم. دوباره شمارشو گرفتم. تک
بوق خورد و برداشت.

ارمیا-جانم؟

-ارمیا فردا با هلیا و انوشا میرم برای پرو لباس
عروس. توام با سامان برو.

ارمیا-باشه. فقط همون مزونی که خودت گفتی؟

-اره. مزون خواهر یکی از دوستانمه. ادرس و که
داری؟

ارمیا-اره دارم.

پس خدافظ

ارمیا-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم و میز و جمع
کردم. اونقدر خسته بودم که حال نداشتم بلند
شم. کیفمو برداشتم و رفتم بالا. لباسام و عوض کردم
و افتادم رو تخت. به ثانیه نکشید که خوابم برد.

با تکونای دست هلیا از خواب بیدار شدم.
هلیا- هووی خرس گنده پاشو باید بریم ظهر شد
دیگه.
همونطور که چشمام نیمه باز بود خمیازه ای کشیدم
و گفتم- کجا؟
-آه مزون دیگه. بلند شو اروشا.

به سختی بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. مانتو
سفیدم و با شال و شلوار مشکی پوشیدم. کیفمو
برداشتم و رفتم پایین.

-صبح بخیر.

انوشا-بهنتره بگی ظهر بخیر.

جوابی ندادم اونم بلند شد تا بریم. از مامان خدافظی
کردم و رفتیم بیرون. هلیا زنگ زد اژانس. جلوی
مزون پیاده شدیم و کرایه رو حساب کردم.

رو به انوشا گفتم- تو امروز مگه نباید بری دانشگاه؟
انوشا خندید و گفت- نه کی گفته؟

-مرض... امروز امتحان داشتی.

انوشا-بیخیال مهمتر از تو که نیست. بعدم دست من
و هلیا رو گرفت و کشید توی مزون. به خانم

سلطانی (منشی مزون) گفتم - سلام... بهار خانم

نیستن؟

خانم سلطانی - سلام عزیزم...اره هستن برین طبقه

بالا.

-باشه... ممنون.

بعدم رو کردم به انوشا و هلیا که از خنده در حال

مردن بودن و گفتم -مرض...چیش خنده داشت.

انوشا با خنده گفت -برین طبقه بالا...

بعدم خودشو هلیا زدن زیر خنده.خودمم خنده ام

گرفت.

-کوفته...بیاین بریم.

رفتیم بالا.بهار صاحب مزون بود.زن خیلی خشکی

بود.خیلی خشک.

بعد از اینکه لباس رو پرو و انتخاب کردم زنگ زدم
به ارمیا.

ارمیا-جانم؟

-سلام کارت تموم شد؟

-سلام...نه بابا این سامان دیوونه ام کرده. مته دخترا
صدبار لباس پرو کرده هیچی هم انتخاب نمیکنه.
خندیدم و گفتم-میدونی که وسواسیش سر چیه.
ارمیا تک خنده ای کرد و گفت-چیکار میکنه
وروجک؟

نگاهم به انوشا افتاد که داشت با هلیا سر یه لباس
عروس بحث میکرد.

-هیچی. طبق معمول با هلیا بحث میکنه.

ارمیا- باشه پس من برم ببینم این شادوماد چیکار
میکنه.

-برو مواظب خودت باش خدافظ.

ارمیا-خدافظ خانومم.

یه هفته مونده بود به عروسیمون واقعا سر از پا
نمیشناختم خیلی بیش از اندازه خوش حال بودم
بالاخره بعد از 4 سال یه هفته دیگه به ارزوم میرسم
همه وسایلامون رو خریده بوییم باغ هم رزرو کرده
بودیم

مامان - اروشا دخترم

دادزدم

- جانم مامان؟

مامان - بیا پایین دخترم

- چشم او مدم

از پایین صدا میومد فکر کنم مهمون داشتیم یه
نگاه به لباسام کردم خوب بودن رفتم پایین
مهمونامون مادر جون و پدر جون و ارمیا بودن

- سلام

مادر جون - سلام عروس خوشکلم

پدر جون - سلام باباجان

رفتم باهاشون روبوسی کردم و کنار ارمیا نشستم

مادر جون یه نگاه خندون بهم انداخت و گفت

مادر جون - تا یه هفته دیگه مال خودمون میشی

با حرف مادر جون مامان زد زیر گریه...از وقتی با

ارمیا نامزد کردم هر وقت بحث عروسی من میشد

گریه میکرد

مادر جون - اوا خاک بر سرم چیشد

رفت کنار مامان

- چیزی نیست مادر جون .. مامان وقتی اسم عروسی
من میاد اینجوری میشه

رفتم سمت اشپزخونه یه لیوان اب برای مامان اوردم

- بیا مامان بیا بخور فداتشم .. من که قرار نیس برم
دیگه نیام قول میدم اینقدر بیام که خودت بهم بگی
میشه دیگه خونه ما نیای؟

مامان صورتمو بوسید و گفت

مامان - شبانه روز هم اینجا باشی همچین حرفی رو
بمته نمیزنم

بابا و پدرجون و ارمیا داشتن درباره اقتصاد و جامعه
حرف میزدن. مامان و مامان ارمیا هم تو اشپزخونه
بودن. ارمیا اومد کنار من و انوشا نشست.

ارمیا- چطوری خواهر زن؟

انوشا- خوبم شوهر خواهر.

ارمیا- لباس انتخاب کردی خواهر زن؟

انوشا-اره شوهر خواهر.

ارمیا- فقط امیدوارم یه لباس درست انتخاب کرده

باشی. ما ابرو داریم خواهر زن.

انوشا پشت چشمی نازک کرد- من گونی هم بپوشم

بهم میاد شوهر خواهر.

دیگه به ادامه کل کل شون گوش نکردم و رفتم پیش

مامان.

- کاری ندارین مامان؟

مامان -اره مامان. بیا این سالاد و درست کن.

- چشم.

نشستم رو صندلی و مشغول سالاد درست کردن شدم. همونجور داشتم سالاد درست میکردم که یادم افتاد فلشم و از تبسم نگرفتم. سالاد و که درست کردم رو کناری گذاشتم. رفتم تو اتاقم گوشیمو برداشتم.

- الو؟

- سلام تبسم. خوبی؟

تبسم -قربونت تو خوبی؟

-مرسی. میگما فلش رو فردا برام بیار.

تبسم- خنگ خدا فردا که کلاس نداریم پس فردا
داریم.

با دستم زدم رو پیشونیم- اخ اصلا یادم نبود.

تبسم- بعله. منم بودم یادم نمیومد. از وقتی نامزد

کردی یبارم نیومدی بریم بیرون.

با شرمندگی گفتم- شرمندتم بخدا. این روزا همش

درگیر کارای عروسیم. ایشالا بعد از عروسی خدمت

میرسیم.

تبسم- غلط کردی. من و مهمونم میکنیااا. من برم

شام و حاضر کنم. بای.

-خدافظ.

گوشی و قطع کردم و رفتم پیش ارمیا و انوشا.

ارمیا داشت یه چیزی رو تو گوشیش به انوشا
نشون میداد و بحث میکردن.

انوشا-من که میگم این بهتره.

ارمیا-خانم د سلیقه کجای این لباس قشنگه؟

پریدم وسط بحثشون و گفتم-ای بابا بس کنین حالم
و بهم زدین.هی دعوا دعوا دعوا.

ارمیا-ببخشید خانومم.

انوشا-هووی درست حرف بزن.این هنو خانومت
نشده.فعلا ابجی منه.

ارمیا-ایشون مال منه.تو کی هستی که میپری وسط
اصن؟

انوشا-اول خواهر من بود.بعد شده نامزد تو.بعدم من
اینجا نشسته بودم!!

-ای بابا... بلند میشم میرما.

ارمیا-راستی. فرداشب با ارتا و انوشا و سامان و هلیا
میریم رستوران.

انوشا-هستم.

-باشه. ساعت چند؟

ارمیا-ساعت 7 سامان میاد دنبالتون. چون خودم
یکم توی شرکت کار دارم.

-باشه.

ارمیا با چشم و ابرو به انوشا اشاره کرد. به انوشا نگاه
کردم دیدم سرش تو گوشیشه و نیشش تا پشت
سرش بازه.

خندیدم و سرمو تکون دادم. همون موقع مامان برای
شام صدامون کرد.

یه نگاه تو اینه به خودم انداختم اصلا باورم نمیشد
اینی رو که تو اینه دارم میبینم واقعا خودم باشم
خیلی خیلی خوشکل شده بودم اصلا صد و هشتاد
درجه تغییر کرده بودم

- عروس خانوم راضی هستی؟

- وای مرسی ثریا جون عالی شدم بیست بیست

ثریا- قابل نداره تو خودت خوشکل بودی وگر نه

کاری به ارایش نداره

- لطف دارین

باصدای جیغ انوشا و هلیا برگشتم وای خدا چ

خوشکل شده بودن از منم ناز تر

- چ خوشکل شدین شماها...خیلی نامردین امشب

دیگه کسی بهم توجه نمیکنه که

انوشا- برو گمشو تو که مٹ ماه شدی چی

انوشا اومد دست انداخت دور گردنم خواست ماچم
کنه که با برخوردار شدید ثریا خانوم مواجه شد کشید
عقب

انوشا- اهی فدای خواهرم بشم که عروس شدی

هلیا- ای بابا چقدر هندونه میدین بغل هما

انوشا- دلت هم بخواد زورت بیاد

- عه دخترا دعوا نکنین ایشالا قسمت خودتون

دوتاشون باهم - ایشالا

نیگا مارمولکا چ ذوقیم کردن

ثریا- اقا داماد اومدن

وای خدا ارمیا اومد حالا چ کنم ای وای چرا استرس

گرفتم

هلیا- هول نشو هول نشو غول که نیومده همون

رمیای همیشگیه

- زهر مار حرف نزن

با کمک هلیا و انوشا شنلمو انداختم رو لباس عروسم

رفتم سمت در ارایشگاه ..ارمیا به ماشینش تکیه زده

بود عینک افتابیشم زده بود به چشمش داشت به

افق نگاه میکرد ...فیلم بردار هم اون سمت ایستاده

بود داشت فیلم میگرفت یکم رفتم جلوتر از صدای

کفشم ارمیا سرشو آورد پایین که چشمش خورد به

من مثلا حالا تعجب کرده بود ...اخه اینا همش

دستور فیلم بردار بود که از قبل تعیین شده

بود...ارمیا تکیه شو از ماشین گرفت و چند قدم اومد

جلو روبه روم ایستاد شنلمو یکم داد بالا یه نگاه بهم

انداخت

ارمیا- واقعا خودتی اروشای من؟

سرمو انداختم پایین با صدای ارومی گفتم

- اره خودمم

ارمیا- الهی قربون تو بشم من مٹ یه تکیه ماه شدی

یه لبخند بهش زدم خودش هم دسته کمی از من

نداشتم یه کت و شلوار مشکی با لباس سفید و

پاپیون مشکی موهاشو هم به طرز خیلی خوشکلی

به سمت بالا داده بود خلاصه خیلی خواستنی شده

بود

ارمیا دسته گل رو بهم داد و فیلم بردار دستور داد

سوار ماشین بشیم با کمک ارمیا سوار شدم و حرکت

کردیم هلیا و انوشا هم با سامان اومدن

فیلمبردار کنارمون بود و داشت میگفت که چه کارهایی رو بکنیم. بعد از اینکه کارمون تو باغ و عکاسی تموم شد به تالار عروسی رفتیم. با ورودمون به حیاط تالار صدای دست و کل بلند شد. ارمیا دستمو گرفت و با لذت به صحنه ی روبرومون نگاه میکردیم. همه دور ماشین جمع شده بودند و میرقصیدن. این وسط من و ارمیا از دست کارهای شایان و فرید و سامان از خنده پوکیده بودیم. به جلوی ماشین که میرسیدن جنگولک بازی درمیاوردن. بعد از نیم ساعت رقصیدن دور ماشین ارمیا پیاده شد. دوباره صدای کل بلند شد. او مد سمت من و درشو باز کرد. دستمو گرفت و با کمک هم پیاده شدیم. شنل روی سرم رو جلوتر کشیدم. با سر به کسایی که جلوم بودن سلام کردم و به سمت تالار

رفتیم. مامان و انوشا و هلنا هم رو سرمون نقل
میریختن. روی جایگاه عروس و داماد
نشستیم. صدای ارکستر بلند شد و همه بلند شدن و
مشغول رقصیدن شدن. سرمو بردم نزدیک گوش
ارمیا و گفتم - هی اقا چشمتو درویش میکنیا. به
کسی نگاه کنی چشمتو از جا درمیارم. پاشو برو تو
قسمت مردونه.
ارمیا خنده ی بلندی کرد و بلند شد. خم شد طرفم و
دستشو گذاشت رو سینه اش - هرچی خانومم بگه.
بهش لبخندی زدم. اونم سر به زیر از کنار زنا گذشت
و رفت. بچم چه حرف گوش کنه. با نیشگونی که از
بازوم گرفتن صدای اخم دراومد و به دخترا نگاه
کردم.

با دستام بازوم و مالش دادم و گفتم—

چخبر تونه؟ وحشیای امازونی...

هلیا—خاک به سرم با این عروسمون...چه بی تربیته.

یه نیشگون دیگه از بازوهای لختم گرفت و گفت—

اوایل که خوب زبونت کوتاه بود...

ابروهام و انداختم بالا و با شیطنت گفتم—حالا خرم

از پل گذشته...

هلیا—ای ناکس...ولم کنین تا حسابشو برسم.د میگم

ولم کنین اه... ولم کنین...باش بابا کاریش ندارم.اتش

بس.

با خنده به اداهای هلیا نگاه میکردم.دیوونه حالا

کسی هم نگرفته بودشاااا.

شب‌نم - دختر مثلاً عروسیته... پاشو بریم یه دو تا دور
قر بدیم .

لبمو گاز گرفتم و گفتم - وای نه زشته.. می‌گن چه
عروس بیخودی.

انوشا اروم زد رو گونه ام - گاز نگیر اونا رو امشب
لازمشون داری...

بعدم باشید کف دستاشونو کوبیدن به هم - ای - اول.
دستمو گذاشتم رو دهنم و به طور نامحسوس پام رو
از زیر لباس اوردم بیرون و لگدی نثار پاهای انوشا
که روبروم بود کردم.

انوشا خم شد و ساق پاشو گرفت - آخ وای ننه
مردم. تو روحت بیشعور.

- حفته... جقله پررو. نوبت توام میشه.

انوشا سریع دستشو از رو پاهاش برداشت و صاف
وایساد. نیششو باز کرد و گفت - ایشالا خدا قسمت
کنه.

شیدا - خدا قسمت کرده. فقط تو قسمت مردونه داره
برا داداشش فرمیده.

این دفعه منو شیدا دستامونو کوبیدیم به هم -
ایول.

انوشا - واقعا که بیشعورا. برین بمیرین.

شادی دستمو کشید - بابا بلند شو دیگه. حوصلمون
سر رفت

- ای بابا... بفرما الان بلند میشم.

بعدم دستمو به تور لباس گرفتم و بلند شدم. شبنم و
شادی هم کمکم کردن. رفتیم روی سن. من وسط

بودم و دخترا هم دورم. یه مدل ر**ق*ص من
دراوردی رو شیدا و شادی یادمون داده بودن که
برای امشب اجرا کنیم. بعد از اینکه رقصمون رو اجرا
کردیم با صدای دست و سوت رفتیم نشستیم.
یک ساعتی از شروع عروسی میگذشت که یکی
دستشو گذاشت رو شونه های لختم برگشتم که
چشمام خورد به نیلو و مریم و پروا و کیمیا دوستای
خل و چلم جیغ خفنی کشیدمو و از سر جام بلند
شدم

بعد از ماچ و ب*و*س*ه گفتم

- وای خدا بچه ها خیلی دلم براتون تنگ شده بود
رفتین حاجی حاجی مکه ها دیگه یه سری به ما هم
نزدین

کیمیا- تو یکی از معرفت حرف نزن که همچین
میزنم تو سرت که صورتت بشه پر از خون
نیلو- و خخخ که چقدر هم سر به صورت ربط داره
کیمیا- میدونی عزیزم ربطش به بی ربطیش بود
نیلو- نه بابا راست میگی
کیمیا- بله که راست میگم
مریم- چقدر دعوا میکنین شماها..وای اری خیلی ناز
شدی
پروا- شدی مَث یه عروسک
- مرسی عزیزان من ایشالا قسمت خودتون
همشون با هم - ایشالا
- ای شوهر ندیده ها

پروا- واری حرفایی میزنیدا خو ندیدیم دیگه

ب..بچه ها دیدیم؟

همهشون باهم- نه والا

زدیم زیر خنده بعد از چند دقیقه حرف زدن بچه ها

رفتن سر یه میز نشستن

ارمیا- خوش میگذره خانومی؟

- عه تو کی اومدی؟

تارمیا- همین الان

- پس چرا من متوجه نشدم؟

ارمیا- شما تو هیروت سیر میکردی

یه لبخند زدم ارمیا اومد حرف بزنه که انوشا پرید

وسط

انوشا - اوهوم اوهوم ... چیزه بخشید خلوتتون رو

بهم زدما

ارمیا - حالا تو فرض کن بخشیدیمت کارتو بگو

انوشا - پاشین بیاین برقصین

ارمیا - باشه

- عه ارمیا من نمیام

ارمیا - مگه دست خودته جوجو پاشو ببینم

به اجبار ارمیا بلند شدم رفتیم وسط هممه به افتخار

ما پیست رقصو ترک کردن فقط منو ارمیا موندیم و

ارکست هم به افتخارمون یه اهنگو زد

♪♪ کنارم بخواب و

به دورم بتاب و

از این لب بنوش

چو تشنه که آبو

گل آتشی تو

حرارت منم من

که دیوانه ی بی قرارت منم من

خدا دوست دارد لبی که ببوسد

نه آن لب که از ترس دوزخ ببوسد

خدا دوست دارد من و تو بخندیم

نه در جاهلیت پیوسیم بگندیم

بخواب آرام پیش من

لبت را بر لبم بگذار

مرا لمس و کن و دل را

به این عاشق ترین بسپار

بخواب آرام پیش من

منی که بی تو میمیرم

لبت را بر لبم بگذار

که جان تازه میگیرم



(کنارم بخواب از شاهکار بینش)

بعد از رقصیدن برامون دست زدن ماهم رفتیم

نشستیم سر جاهامون



دیگه تقریبا اخرای مجلس بود بیشتر مهمونا رفته
بودن ... هلیا و انوشا و شادی و مریم و کیمیای و پروا
و نیلو از بس رقصیدن خودشونو کشتن هنوز هم
دست بردار نبودن

دیگه ارکست اهنگ خداحافظی رو زد ایناهم دست
کشیدن از رقصیدن

بعد از اینکه مهمونا رفتن شنلمو پوشیدم و رفتیم
بیرون. فقط خانواده ی خودمو ارمیا و عمو و دایی اینا
بودن. مامان با گریه بغلم کرده بود و زار میزد.

– مامان جان اخه کشور دیگه ای که نمیخام برم. بابا
همین شیراز خودمون هستم. ای بابا گریه نکن... بخدا
ناراحت میشما...

مامان از بغلم بیرون اومد و گفت – اروشا نری حاجی
حاجی مکه هاااا... هر روز به ما سر بزن.

خندیدم و گفتم – مامان هر روز که نمیشه، ولی هفته
ای دو بار و میام.

مامان گونه ام بوسید و رفت کنار. بابا اومد جلو. خم
شدم و دستشو بوسیدم. اونم سرشو خم کرد و سرمو
بوسید.

بابا- امیدوارم خوشبخت بشی دخترم.

- ممنون بابا جونم. دلم براتون تنگ میشه...

بابا بغلم کرد و گفت- منم دخترم.

بابا که کنار رفت انوشا پرید تو بغلم. سفت به خودم

فشردمش- دلم برات تنگ میشه اجی جونم.

انوشا از بغلم اومد بیرون و با گریه گفت- منم.

بعدم زد زیر گریه. با گریه ی انوشا منم گریه ام

گرفت.

ارمیا- ای بابا اشک ما رو هم درآوردین.

تک خنده ای کردم. با خانواده ی عمو و دایی هم
خدافضی کردم و با ارمیا سوار ماشین شدیم.
سامان و انوشا و هلیا و هلنا با یه ماشین فرید و
فرنوش و شادی با ماشین فرید... شبنم و شایان و
شیدا هم با ماشین دیگه ای آماده نشسته بودن تا ما
حرکت کنیم.

ارمیا - حالشونو بگیرم؟

به پشت سرم نگاهی انداختم و گفتم - چرا که نه.

ارمیا از تالار اومد بیرون و ماشینای بچه ها هم
دنبالمون اومدن. ارمیا از وسط خیابونا لایی میکشید
و سعی میکرد فرار کنه. اما بچه ها زرنگ تر از این
حرفا بودن. شیدا و شادی و هلیا و انوشا با فرنوش
روی درهای ماشینا نشسته بودن و جیغ
میزدن. شانس آوردیم خیابونا خلوت بود. البته با

وجود اینکه ساعت 2 بود بازم ماشین رد میشد. ارمیا
نگاهی به آینه انداخت و گفت- ای بابا... اینا هم که
دست از سر ما برنمیدارن. اروشا سفت بشین تا
بهشون نشون بدم با کی طرفن...

بعدم گاز داد و ویـــژ. از بچه ها دور شدیم. ارمیا
سرشو از پنجره آورد بیرون و به پشت سرش نگاه
کرد. با دیدن صحنه ی روبروم به وحشت
افتادم. دستمو جلوی صورتم بردم و جیغ زدم- ارمیا
مواظب باش.

اما قبل از اینکه ارمیا به خودش بیاد با کامیون
برخورد کردیم.

انگار تمام وزنم روی سرم افتاده. سرم بشدت درد
میکرد. حرکت مایه ی غلیظی رو حس میکردم که

روی صورتم سُر میخوره. چیزی نفهمیدم و بعدم
سیاهی مطلق.

چشمامو به ارومی باز کردم یه نگاه به دور و برم
انداختم همه چیز سفید بود... سرم به شدت درد
میگرد

ای خدا من کجام توهمین هین در اتاق باز شد و یه
دختر جوون اومد داخل که از روپوش سفیدش
فهمیدم پرستاره پس نتیجه میگیریم من بیمارستانم
ولی چرا؟

پرستار - بالاخره بیدار شدی خانوم خوش خواب؟

- من اینجا چیکار میکنم؟

پرستاره - درد داری؟

- من از شما سوال پرسیدم

بابا سکوت کرد برگشتم سمت انوشا که مژ ابر بهار
اشک میریخت

- خواهری تو بگو ارمیا کجاست؟

انوشا یه نگاه بهم کرد و از اتاق زد بیرون

دوباره برگشتم سمت بابا که.....

- بابا چرا مشکی پوشیدین همتون ها؟ تو مگه

نمیگفتی مشکی خوب نیس بر کرد الان چرا شما

پوشیدین؟

بابا- اروم باش دخترم

- بابا ارمیا کجاست؟

بابا- حالش خوبه

- حالش خوبه؟ حالش خوبه؟ حالش خوبه که شما

مشکی پوشیدین

نمیکشه...سه روز که نمیخنده...سه روز که لب به
غذا نزدم.سه روز یه کلمه حرف نزدم.سه روز فقط به
یه نقطه خیره میشم.سه روز که یه بغضی تو گلوم
داره خفه ام میکنه اما سر باز نمیکنه.میخام حرف
بزنم ولی این بغض لعنتی نمیزاره.امروز مراسم
خاکسپاری ارمیا بود.در اتاق باز شد و انوشا اومد
داخل.اونم از بس گریه کرده بود شکل میت
شده.نگاه سرد و بی روحم و به انوشا دوختم و دوباره
به همون نقطه روبروم خیره شدم.
به طرفم اومد و گفت-اجی...الهی فدات شم چرا
حرف نمیزنی؟گرسنه ات نیس؟انی فدات شه یه چی
بگو؟مامان داره دق میکنه.بابا کمرش خم شده زیر
بار این مصیبت.تو دیگه بدترش نکن...

بی روح نگاهش کردم. کنترلش و از دست داد و شونه
هام و گرفت. جیغ زد-د حرف بزن لعنتی... توی
خودت نریز. داری ذره ذره اب میشی...

بی توجه به جیغ و گریه هاش شونه ام ازاد کردم. با
دستش اشکاش و پاک کرد.

انوشا-بلند شو میخایم بریم ارمیا رو خاک کنیم.
زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد. تن بی حالمو روش
انداختم و از اتاق رفتیم بیرون. نگاه سردم و دور
سالن چرخوندم. مامان ارمیا حالش بد بود و داشتن
بهش اب قند میدادن. هلیا غش کرده بود و هلنا از
داغ برادری که جوون مرگ شده بود زجه میزد.

همگی بلند شدن و رفتن بیرون. سامان و ارتا و
سروش شوهر هلنا اومدن داخل تا به مامان و هلیا و
هلن کمک کنن.

زیاد بود، اما من هیچی نمیشنیدم، هیچی
نمیفهمیدم...

با زانو روی زمین یا بهتر بگم خاک قبر ارمیا
افتادم. دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

راه گلوم بسته شد. نفس نمیکشیدم. دستمو به گلوم
مینداختم و تقلا میکردم برای نفس کشیدن. جلوی
چشمام تار بود. صدای جیغای اطرافیان و میشنیدم
که دارن اسممو صدا میزنن. میلرزیدم و به گلوم
چنگ مینداختم. با سیلی که به صورتم زدن راه
نفسم باز شد و زیر گریه زدم. خاکای روی خبر و
چنگ انداختم و زجه زدم. داد زدم. گریه کردم. جیغ
کشیدم. نزدیک 10 دقیقه داشتم داد میزدم. گلوم
میسوخت. اما بازم داد زدم -

خدا...

چرا ازم گرفتیش؟ چرا عشقمو گرفتی؟ چرا نفسشو
بریدی؟

تاوان کدوم گناهمو دارم پس میدم؟ خدایا
میشنوی؟ چرا جواب نمیدی پس؟ مگه تو
خدا نیستی؟ مگه تو بزرگ نیستی؟ چرا
نخواستی خوشبخت بشم...

دیگه نتونستم ادامه بدم. بی حال شدم. چشمام
سیاهی رفت و روی خاک افتادم. آخرین چیزی که
فهمیدم صدای اروشا گفتنای انوشا بود.

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و انوشا و مامان با
چهره هایی نگران داخل اومدن.

مامان زد زیر گریه- خدایا این دیگه چه
مصیبتیه... خدایا بسه دیگه.

مادر جون رفت سراغ مامان تا ارومش کنه. انوشا
اومد طرفم.

-خواهری یکم تلاش کن شاید بتونی حرف بزنی.

سرم و تکون دادم و تلاش کردم برای حرف زدن. ولی
انگار زبونم توی سقف دهنم چشبیده بود. سنگین
شده بود و تکون نمیخورد.

با قیافه ی مغموم سرمو به علامت منفی تکون دادم.
انوشا ناله ای کرد و بلند شد.

انوشا-من زنگ میزنم به دکتر.

مادر جون همونطور که داشت شونه های مامان و
ماساژ میداد گفت-باشه دخترم.

انوشا رفت بیرون و بعد از چند دقیقه اومد

داخل. کنارم روی تخت نشست و به یه نقطه زل

زد. زانوهام و توی بغلم جمع کردم و یه گوشه از
تخت مجاله شدم.

اگه ارمیا بود این اتفاقا نمی افتاد. الان سر زندگیمون
بودیم. ارمیا صبح با صدای من بلند میشد، با هم
صبحونه میخوردیم، آماده میشد و میرفت سر کار، منم
بلند میشدم اشپزی میکردم، خونمونو جمع
میکردم، ارمیا خسته از سر کار میومد، بغلش میکردم
و بهش میگفتم خسته نباشی اقایی...

با تصور این صحنه ها صدای هق هقم بلند شد و
توی اغوش گرمی فرو رفتم.

-گریه نکن خواهری.. فدات بشم گریه نکن.

صدای اف اف بلند شد. سرم و از بغل انوشا اوردم
بیرون. انوشا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در اتاق
زده شد و دکتر جوونی وارد اتاق شد.

سلامی کرد که جوابش رو دادن. انوشا هم داشت
تندتند قضیه رو براش میگفت. سری تکون داد و به
سمتم اومد.

بعد از یکم معاینه بلند شد و گفت - متاسفانه
دخترتون دچار شوک بدی شدن و...

انوشا پرید وسط حرفش و گفت - دکتر خواهرم
میتونه حرف بزنه؟ ... یعنی خوب میشه؟!

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت - بله... خوب میشه
اما..

دوباره انوشا پرید وسط حرفش - کی خوب میشه؟
دکتر - خانم اجازه بدین من حرفم رو ادامه بدم...
انوشا سرشو انداخت پایین و بخشیدی گفت.

دکتر-داشتم میگفتم خب معلوم نیست کی خوب
میشن.به مرور زمان.این داروهایی هم که تجویز
میکنم در اولین فرصت خریداری کنید.
انوشا-چشم چشم.

دکتر نسخه رو نوشت و به دست انوشا داد.بعدم
گفت-میشه یه لحظه با من بیاین.

انوشا سرشو تکون داد و گفت-بله حتما بفرمایین!
بعدم دکتر وبه بیرون اتاق هدایت کرد.مامان و مادر
جون هم از اتاق بیرون رفته بودن.دستم و زیر
بالشتم بردم و بسته ی قرص خواب اور قوی رو
برداشتم.

پارچ کنار تخت رو برداشتم و یه لیوان اب
ریختم.یکی از قرص ها رو برداشتم و با اب خوردم.

سرم و روی بالشت گذاشتم و چشمام و بستم. طولی
نکشید که قرص اثر کرد و به خواب رفتم.

– دخترم دخترم

اروم چشمامو باز کردم مامان رو دیدم که بالای سرم
نشسته بود

مامان – خوبی عزیزم

سرمو به معنی مثبت تکون دادم مامان اشک تو
چشماش جمع شد ولی سیه کرد اونو پنهون کنه
مامان – پاشو عزیزم پاشو این داروهایی که دکتر
داده رو بخور ایشالا که با خوردن اینا خوب میشی
بلند شدم رو تخت نشستم با کمک مامان دارو هارو
خوردم

مامان – عصر یه دکتر میاد واسه دیدنت

دفتر چه کنار تختمو برداشتم داخلش نوشتم

- دکتر؟ دکتر چی؟ واسه چی؟

مامان - دیروز که اون دکتر اومد بهمون گفت برای

بهبودیت حتما باید با بری پیش روانشناس مامان

ارمیا هم گفت یکی رو میشناسه عصر میفرسته

خونمون

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم مامان بلند شد

رفت بیرون منم یه اهنگ پلی کردم واسه خودمو

غرغ شدم تو خواترات ارمیا

همه میگن که تو رفتی

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چطوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو

تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره...

همه میگن که تو رفتی

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چه جوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو

تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره...

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که تو مردی

از اتاق بیرون رفتم. در اتاق انوشا رو بدون اینکه در
بزنم باز کردم. داشت کتاب میخوند. سرشو بالا آورد و
با دیدن من گفت- کاری داشتی اروشا؟

سرم و تکون دادم و رفتم سمت لب تابش. برش
داشتم و با اشاره به انوشا گفتم که فیلم عروسی رو
میخوام. انگار نفهمید چون گفت- چی؟ نمیفهمم.
یه کاغذ قلم برداشت و گرفت سمتم. ازش گرفتم و
نوشتتم "فیلم عروسی رو میخام"

انوشا زیر لب نوشته رو خوند. با تعجب سرشو بالا
آورد و گفت- میخای چیکار؟

نوشتتم "میخام ببینم"
انوشا اخم کرد و گفت- نخیر نمیشه.

"خواهش میکنم"

صدای کوبیده شدن در اتاق بلند شد.

شالم و برداشتم و انداختم رو سرم. دوباره صدا بلند شد. حالا من چطوری بفهمونم که بیاد داخل.

نگاهی به دور و اطرافم کردم. چشمم به توپ کوچولویی که برای یاشار پسر هلنا بود افتاد. برش داشتم و پرت کردم به سمت در.

یهو در باز شد و یه پسر اومد داخل. خودمو جمع و جور کردم و صاف نشستم.

برگشت که با دیدنش ماتم برد. یه چند لحظه نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت—سلام.

به نشونه ی سلام سرم و کمی به طرف پایین خم کردم.

اومد جلو و شاخه گل رزی بهم داد. با کمی مکث و تأمل گل و ازش گرفتم. لبخندش پررنگ تر شد.

–میشه بشینم؟

به تخت اشاره کرد.

سرم و به نوشته ی بله تکون دادم.

دفترچه رو برداشتم و نوشتم "شما اینجا چیکار میکنید؟"

دفترچه رو به سمتش گرفتم. گرفتش و خوندش.

–ناراحتی برم؟

سرم و تند تند تکون دادم و نوشتم "نه

اصلا. بفرمایین. فقط برام جای سواله که اینجا

چیکار میکنید...؟

ارتا - دلیل خاصی نداره او مدم به.. به.. شاگرد قدیمیم
سر بزدم....

یه لبخند بهش زدم

ارتا - خوبی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم بعد هم داخل
دفترچم نوشتم " از وقتی ارمیا رفته دیگه خوب
نیستم خوب هم نخواهم شد "

ارتا - دنیا که به اخر نرسیده درسته ارمیا رفته
درسته هممون داغ داریم هممون از رفتنش
ناراحتیم ولی نباید خودمون رو نابود کنیم که باید
ادمه بدیم که ارمیا بهمون افتخار کنه
نوشتم - " ولی من فرق دارم ارمیا شوهرم بود
عشقم بود "

ارتا- درسته شوهرت بود ولی اینوهم قبول کن اگ
تو همیشه کنارش بودی و بهش وابسته شده بودی
عادت کرده بودی من 20 ساله کنار ارمیا بودم تو این
20 سال همیشه کنارش بودم و همیشه کنارم بود
باید قبول داشت هیچ کسی بیشتر از من ضربه
نخورد ولی خودمو شاد نشون میدم تا اطرافیانم شاد
باشن تو خلوتتم با ارمیا هسم ولی تو جمع همیشه
شادم اونا خودشون دارن عذاب میکشن اگه توهم
همش فکر ارمیا تو ذهنت باشه و به کسی دیگه فکر
نکنی اونا داغون تر میشن که ..اینو دوست داری؟
سرم به علامت منفی تکون دادم
ارتا- خب پس یکم به حرفام گوش کن خب؟
" چشم "

ارتا - چشمت بی بلا... من دیگه باید برم حتما دوباره

بهت سر میزنم خدافظ

سرمو براش تکون دادم از اتاق رفت بیرون

مامان وارد اتاق شد

" مامان پس این دکتری که گفتی کی میاد؟ "

مامان - وا اروشا همین اقا ارتا دکتره دیگه... من میرم

بیرون توهم واسه شام بیا پایین

چییی؟ ارتا دکتره؟ وا مگه معلم نبود؟ مگه میشه؟

شایدم بشه فعلا بهش فکر نکردم فکرم رفت سمت

حرفایی که زد

روزها پشت سر هم میگذشت. ارتا هر روز میومد

پیشم و کلی باهام حرف میزد. پیش چندتا دکتر

رفتم تا شاید بتونم حرف بزnm اما هیچکدوم هیچ
کمکی نتونستن بهم بکنن.

دیگه خسته شده بودم. تنها کسی که همیشه کنارم
بود ارتا و انوشا بودن. به بودنای ارتا عادت کردم
بطوری که اگه یه روز نیاد عصبی میشم. انوشا از
دانشگاه برام مرخصی گرفته بود.

جلوی TV نشسته بودم و فیلم میدیدم. صدای زنگ
در بلند شد.

مامان از توی انباری داد زد-اروشا من دستم بنده
برو در و باز کن.

بلند شدم و رفتم سمت اف اف. با دیدن تصویر نیلوفر
و پروا لبخند بزرگی زدم که تبدیل به خنده
شد. سریع در رو باز کردم و منتظر شدم تا بیان.
در باز شد و قیافه ی پروا و نیلو معلوم شد. با دو تا
قدم بزرگ خودم و بهشون رسوندم و بغلشون کردم.
مریم و کیمیا هم اومدن داخل. اونارم بغل کردم و با
اشاره ی دست بهشون گفتم که برن بالا
مامان - کیه اروشا جان؟
کیمیا داد زد - ماهیم خاله جان.
مامان از انباری اومد بیرون و با دیدن دخترا خندید
و گفت - عه سلام دخترا. خوش اومدین. بفرمایین بالا
تا براتون میوه بیارم.
نیلو - ممنون خاله جان. شرمنده مزاحم شدیم.

از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم که در اتاق باز شد
و انوشا و مامان اومدن داخل.

انوشا- چیه؟ چی شده؟

مریم- اروشا حرف زد.

مامان با خوشحالی گفت- راست میگه؟

سرم و تکون دادم و گفتم- اره مامان.

مامان اومد طرفم و بغلم کرد.

مامان- خدایا شکرت.

داشتم از خوشحالی میمردم همینجور با دخترا
میپریدیم بالا و پایین شده بودم اروشای قدیم که
همیشه شاد بود

- وای بچه ها من دیگه خستم شد

همشون - ماهم

دادادم

– انوشااااا انوشا

انوشا در اتاق رو باز کرد و او مد داخل

انوشا – جونم خواهری

– واسمون شربت میاری؟

انوشا – چشم

– چشمت بی بلا

انوشا شربتو آورد هممون خوردیم بعدشم بچه ها
عزم رفتن کردن و منم کلی اصرار کردم بمونن ولی
فایده نداشت رفتن خونه هاشون

اووووووف چرا امروز ارتا نیومده پیشم نکنه منو
فراموش کرده؟

بلند شدم گوشیمو برداشتم شمارشو گرفتم

یه بووووق ...دوبووووووق.....سه بوووووق....ده بوووووق

نه فایده نداشت جواب نمیداد... ینی کجاست؟

ده بار دیگه هم شمارشو گرفتم ولی بازم بوق های

پیای پی بود که ارتا جواب نمیداد

اشکام درومدن انگاری باهم مسابقه گذاشته بودن

ینی اینقدر به وجود ارتا عادت کرده بودم که الان که

نیومده دارم واسش اشک میریزم

همینجور که پایین تخت نشسته بودم و اشک

میرختم سرمو گذاشتم لبه ی تختم و چیزی

نگذشت که خوابم برد

باصدای یه نفر چشمامو باز کردم

- بالاخره بیدار شدی خانومی؟

دارم درست میبینم این ارتاست کامل چشمامو باز
کرد و خودمو پرت کردم تو بغلش و زدم زیر گریه
- کجا بودی تو ها؟ چرا تلفنامو جواب نمیدادی
ارتا- اروم باش اروشا اروم باش برات توضیح میدم
اروم اشکامو پاک کردم
از داخل بغلشم اومدم بیرون
- خب توضیح بده
ارتا- واقعا ببخشید که عصر نتونستم پیام پیشت
حال مامانم بد بود مجبور بودم اونو ببرم بیمارستان..
چیزی نگفتم ساکت بودم
ارتا- راستی تبریک میگم میتونی حرف بزنی
...مامانت بهم زنگ زد خیلی خوشحال شدم
یه لبخند بهش زدم

- چتو مامانم زنگ زد تونستی جواب بدی من زنگ
زدم نمیتونستی؟

ارتا- حسود خانوم موقعی که مامانت زنگ زد هنوز
حال مامانم بد نشده بود

- باشه عذرت موجهه... ولی دیگه حق نداری منو بی
خبر بزاری بریا

ارتا- چشم خانومم

چیییییی؟ این به من گفت خانومم؟ ینی چی؟ هان؟
سعی کردم حرفشو شنیده بگیرم.

-چیزی میخوری برات بیارم؟

ارتا دستی به پاهاش کشید و بلند شد-نه
ممنون.باید برم.

با ناراحتی گفتم-ولی آخه کجا؟ تو که نیم ساعت
نیست اومدی.

همون موقع گوشیش زنگ خورد. تماس و برقرار کرد
و گفت-الو؟

.....

آرتا-سلام ستاره جان. خوبی؟

.....

آرتا-باشه باشه الان میام.

.....

نمیدونم چی گفت که ارتا بلند خندید و گفت-
چشم غر نزن اومدم دیگه.

گوشیشو قطع کرد از من خدافظی کرد و رفت. اما من تمام مدت حواسم پی اون دختری بود که بهش گفت ستاره جان.

یعنی کی میتونه باشه؟ چه نسبتی باهاش داره که اینطوری صداش کرد؟!!

حسی مته خوره به جونم افتاده بود. شاید کنجکاو م یا شاید... حسادت میکنم....

با خودم فکر کردم "من به اینکه ارتا با دختری حرف بزنه حسادت میکنم؟"

چرا اصلا باید بخاطرش حسادت کنم؟ مگه من... مگه من اونو دوست دارم؟

به لحظه لرزی وجودمو گرفت. یاد ارمیا
افتادم، حرفاش، خنده هاش، نگاهش... نه نه من نباید
به ارتا فکر کنم. این خیانتته. خیانت به شوهرم.
از روی تخت بلند شدم. یادمه معلم دبیرستانم بهمون
میگفت اگه دچار عشق و عاشقی شدین برین زیر
اب یخ. اونوقت دیگه فکر عشق و عاشقی از سرتون
میپره.

لباسام و ماده کردم و رفتم حموم. اب یخ و باز
کردم. با ریزش اب به روی بدنم لرزیدم. اما حس
خوبی داشت و ایسادن زیر اب سرد...
میدونم که اخرش مریض میشم.
بعد از یه ربع دراومدم. حولمو تنم کردم و با همون
حوله خوابیدم.

با صدای انوشا چشمامو باز کردم

انوشا - خواهری

- جونم عزیزم

انوشا - پاشو بیا بریم صبحونه بخوریم دیشب هم
واسه شام خواب بودی دلم نیومد صدات کنم پاشو
بیا یه چیزی بخور تا ضعف نکنی
یه لبخند بهش زدم

- باشه عزیزم تو برو منم میام

انوشا رفت بیرون منم بلند شدم اول رفتم
دستشویی بعد اومدم بیرون لباسامو عوض کردم
موهامو یه شونه زدم دم اسبی بستمشون بالا یه برق
لب هم زدم به لبام رفتم پایین تو اشپزخونه مامان و
بابا و انوشا سر میز نشسته بودن

- سلام بر اهل خونه

مامان - سلام بر دختر ناز خونه

بابا - سلام دخترک گلم بیا بشین

رفتم کنار انوشا نشستم

مامان - چی میخوری برات بزارم

- مرسی مامان هرچی خاستم خودم میخورم

مامان - بخور نوش جونت

بابا - من دیگه میرم خدافظ

همگی باهش خدافظی کردیمو بابا رفت منم با

ارامش صبحونمو خوردم

- دستت درنکنه مامان

مامان - نوش جونت

- مامان شما برو بیرون به کارای دیگت برس انوشا
توهم برو به هرکاری داری برس منم اشپزخوه رو
تمیز میکنم
مامان - اخه...

- اخه نداره دیگه برین
انوشا - پس من برم یکم درسامو مرور کنم
- برو اجی ..مامان توهم برو
مامان - باشه

دوتاشونو کردم بیرون اول وسایل صبحونه رو جمع
کردم ظرفاشو گذاشتم داخل ظرف شویی اب هم
ریختم روشن با یه عالمه کف شستمشون
بعد از ظرفا یه دستمال به اشپزخونه کشیدم

- خب حالا میمونه ناهار ظهر...چی درست
کنم..اووووم....بزار ازشون کمک بگیرم
رفتم داخل چهرچون در اشپزخونه ایستادم
- مامان انوشا
مامان و انوشا- جونم
- به نظرتون ناهار چی درست کنم
مامان- بیا بشین دخترم خودم درست میکنم
- مامان شما دست پختمو قبول نداری؟
مامان- چرا دخترم ..این چ حرفیه فقط میگم خسته
میشی
- نه نمیشم فقط شما بگین چی درست کنم
انوشا- میگم چطوره ته چین درست کنی خیلی
وقته نخوردیم

– خوبه مامان؟

مامان – اره دخترم درست کن

– باشه پس من میرم واسه نهار ته چین درست کنم

اون روز ته چین درست کردم که به گفته ی بابا
بهترین ته چین عمرش بود. منم کلی خردوق شدم.
نشسته بودم تو اتاق و داشتم مجله میخوندم که در
اتاق زده شد.

بفرمایید

صدای ارتا اومد – منم اروشا.

بلند شدم و از کمدم شال مشکی در آوردم. سر کردم
و گفتم – بفرمایید.

در باز شد و ارتا خندون اومد داخل.

ارتا – سلام، چطوری؟

-هی بدک نیستم.

ارتا رو صندلی کنار تخت نشست و گفت-خب اومدم
با هم صحبت کنیم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم-درباره چی؟!

ارتا کمی جا به جا شد و گفت-بین اروشا الان یه
سال و نیم که از مرگ ارمیای خدا پیامرز میگذره...
زمزمه کردم-خدا پیامرزتش.

ارتا ادامه داد-خدا رو شکر توهم با تلاشای خودت و
کمک های کوچیک من حالت بهتر شده..

مکت کرد و گفت-خب بهتره برم سر اصل مطلب، من
مطب باز کردم...

خوشحال شدم و گفتم-وای این عالیه. تبریک میگم.

ارتا لبخندی زد و گفت - ممنونم. راستش من دیگه
نمیتونم مته قبلنا بهت سر بزنم و شاید دو هفته ای
بار تونستم پیام پیشت، میدونی کار مطب و اینا
سخته.

سعی کردم لبخند بزنم - اره درک میکنم سخته.
ارتا از سر جاش بلند شد و گفت - خب من دیگه
برم. خدافظ.

لبخند مصنوعی و پررنگ تر کردم و گفتم - خدافظ.
با صدای بسته شدن در بغضم ترکید. چقدر تنهام
خدایا.

اشکام و پاک کردم و از تخت پایین اومدم. از تو کمد
یه مانتو قهوه ای با شال و شلوار مشکی برداشتم و
پوشیدم. کیف پولمو با گوشیم برداشتم و اومدم

بیرون. از پله ها که رفتم پایین مامان و انوشا رو دیدم که مشغول حرف زدن هستن. انوشا متوجه حضورم شد و گفت - کجا میری؟

از توی جا کفشی کفش اسپرت سفیدمو برداشتم و همونطور که میپوشیدم گفتم - دارم میرم سرخاک مامان - میخای انوشا رو بفرستم همراهت بیاد؟
- نه مامان جان. انوشا هم کار و زندگی داره. همش درگیر من شده. خودم میرم خدافظ.
مامان و انوشا - خدافظ.

ارمیا چرا تنهام گذاشتی؟ ها؟ حتما اونجارو بیشتر از من دوست اره؟ هیییییییع ارمیا دلم خیلی خیلی برات تنگ شده برا اون صورت خوشکلتو و اون صدای پر جذبیت

قبرشو با یه شیشه گلاب شستم گلایی رو هم که
خریده بودم پر پر کردم ریختم رو قبرش
هوا داشت دیگه رو به تاریکی میرفت که بلند شدم
رفتم یه ماشین گرفتم رفتم سمت خونه

تو اتاقم تک و تنها نشسته بودم به عکس ارمیا ذل
زده بودم امروزم ارتا نیومد پیشم حاله خیلی بده

در اتاق زده شد

- بفرما

مامان وارد شد

مامان - خوبی دختر؟

- اره مامان جان خوبم

مامان - دخترم میخام راجب به یه موضوعی باهات

حرف بزنم

با کنجکاوی گفتم

- بفرما من گوش میدم

مامان - امروز یه نفر زنگ زد خونه

خب این موضوع دقیقا به من چه؟

- خب؟

مامان - اجازه خاستن بیان برای خاستگاری

با حرف مامانم اخمام رفت توهم ینی چی اخه؟ من

خودم شوهر دارم

- شما گفتی چی؟

مامان - چیزی نگفتم گفتم اول از خودت بپرسم

- خب من میگم نه

مامان - اخه چرا دخترم ...نمیشه که اینجوری ا

- مامان من خودم شوهر دارم اصلا هم به ارمیا

خیانت نمیکنم

مامان - وا دخترم ارمیا دیگه رفته خدا بیامرز دوش

توهم باید فکر خودت باشی

- مادر من ..من از وضع الانم بسیار راضی هستم شما

باهم مشکل دارین؟ خب اشکال نداره میرم تو خونه

خودم

مامان - وای خاک بر سرم اروشا این چه حرفیه که

میزنی من منظورم این نبود

- مادر جون هرچی که منظورتون بود بیخیالش نظر

منو خواستین منم گفتم نه

مامان - باشه هر جور راحتی

مامان رفت بیرون منم سر جام تکون نخورد تا شب

هم از اتاق بیرون نرفتم

کاربر ویژه

انگشت اشاره اش رو به طرف کت دامن گلبهی

گرفت و گفت - این چطوره؟

کلافه گفتم - خوبه...!

نگاهی بهش کرد و گفت - نه... خیلی خوب نیست.

دیگه به ستوه اومده بودم. پامو کوبیدم زمین و

گفتم - انوشا یا همینو بردار یا من همین الان میرم.

تند گفت - خيله خب. بریم داخل پرو کنم.

روی صندلی نشستم و فکر کردم.

به عروسی مریم، رفتارای ارتا، به دیر دیر سر زدناش، و
از همه مهم تر به خواستگاری سامان از انوشا فکر
کردم.

اون روز و هیچوقت یادم نمیره. انوشا چنان جیغی زد
که صدا تا کوچه اونور تر هم صداشو شنیدن و قرار شد
وقتی درس انوشا تموم شد ازدواج کنن. الانم جشن
نامزدیش بود و منو کشونده بود این پاساژ و اون
پاساژ.

صدای انوشا که داشت اسممو صدا میکرد بلند شد.
بلند شدم و به طرفش رفتم. خیلی قشنگ شده بود.
لبخندی زدم و انگشت سبابه و شصتمو به نشونه ی
عالی رو هم گذاشتم.

انوشا متقابلا لبخند زد و گفت - پس همین و
برمیدارم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم - خدا روشکر.

انوشا چپ چپ نگاهم کرد و به طرف پیشخوان رفت.

منتظرش نمودم و از فروشگاه بیرون رفتم.

انوشا اومد بیرون و گفت - خب حالا بریم کفش
بخریم.

نالیدم - نه.

انوشا - نعلبکی... نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه.

و همین نیم ساعت شد سه ساعت و نیم تمام!

یه کفش گلبهی نقره ای هم گرفت و رفتیم خونه. با

خستگی رو تخت افتادم و بیهوش شدم.

از پله ها پایین اومدم و گفتم-مامان مامان مامان؟

مامان از اتاقش اومد بیرون و گفت-چیه؟!

-کفشای مشکی من کو؟

مامان شونه ای بالا انداخت-من چ بدونم.

کلافه پوفی کشیدم و از پله ها بالا رفتم.

بعد از کلی گشتن بالاخره موفق به پیدا کردن کفش

ها شدم اونارو پوشیدم و یه نگاه کلی تو آینه کردم

لباسم خیلی بهم میومد یه آرایش خیلی ملیح هم رو

صورتتم انجام داده بودم انوشا خیلی اصرار کرد

همراش برم آرایشگاه ولی اصلا حوصلشو نداشتم و

قبول نکردم ناراحت شد ولی به زور از دلش دراوردم

صدای داد مامان رو شنیدم

- اروشا اروشا

سریع از اتاق خاج شدم رفتم پیش مامان

- جانم مامان؟

مامان - آماده ای دخترم؟ الان مهمونا میان

- اره مامان آماده ام

مامان یه کت و دامن پسته ای پوشیده بود که خیلی

خوشکل شده بود

صدای بابارو از پشت سرم شنیدم

بابا - دختر گلم چگونه؟

برگشتم سمت بابا

- خوبم بابا شما چگونه؟

بابا - با داشتن شما دوتا دخترای گلممگه میشه بد

باشم

یه لبخند زدم به بابا ..باباهم یه کت و شلوار مشکی با
پرهن پسته ای پوشیده بود نیگا نیگا مامان و بابا
ست کرده بودن هیییییییییع ارمیا کجایی که منم
الان باید باتو ست میکردم

با بابا و مامان سوار شدیم و به طرف باغ حرکت
کردیم.وقتی رسیدیم هنوز مهمونا نیومده بودند.
گوشه ای نشستم و به بچه های 5 6 ساله خیره
شدم...

کسی کنارم نشست..سرم و بالا اوردم و به ارتا نگاه
کردم.
ارتا-سلام.

سلام زیر لبی گفتم. از دستش دلخور بودم. انگار
متوجه شد که گفتم - حق داری دلخور باشی، ولی
واقعا سرم شلوغه اصلا وقت نمیکنم سرمو بخارونم.
اروم گفتم - مهم نیست.

برای اینکه بیشتر از باهاش هم صحبت نشم بلند
شدمو به طرف فرید و فرنوش رفتم.

دستی رو شونه ی فرنوش گذاشتم... متوجه شد
و برگشت به طرفم. با دیدنم لبخند بزرگی زد و گفت:
- به به... ببین کی اینجاست. اروشا خانم گل، چطوری؟!
- خوبم. مرسی.

فرید هم نگاه سرسری بهم انداخت و با دست به
صندلی کناریش اشاره کرد - سلام. بیا بشین... چرا
ایستادی!

لبخندی زدم و نشستم.

فرنوش - خب چه خبرا؟!!

-سلامتی. بقیه کجان؟

فرید به جای فرنوش گفت - خیر سرشون قرار بود

زودتر از ما اینجا باشن. ماشینشون خراب شده.

همون موقع سروکله ی بچه ها پیدا شد.

لبخندی زدم و با سر بهشون اشاره کردم -

ایناهاشون. اومدن.

با حرف من سر فرنوش و فرید برگشت.

بعد از خوش و بش کردن با بچه ها رفتم با مهمونای

که جدید اومده بودن و هم سلام احوال پرسى کردم

و که انوشا و سامان اومدن

کلی سر و صدا بود همه در حال دست و جیغ بودن
من که حوصله این کارارو نداشتم یه گوشه ایستادم
بهشون نگاه کردم حضور کسی رو کنارم حس کردم
برگشتم دیدم ارتاست

ارتا- چرا تو نمیری جلو پیش بقیه ناسلامتی نامزدی
خواهرته

- حوصله ندارم

ارتا- ینی چی حوصله نداری

- ارتا جون من بیخیال شو یه امشبو

دیگه چیزی نگفت منم منتظر شدم تا اروشا و

سامان سر جاشون بشینن برم برای تبریک

انوشا رو بغل کردم

- تبریک میگم خواهری

انوشا - مرسی عزیزم ایشالا قسمت خودت

با حرفش یهو ارتا اومد تو ذهنم سریع پیش زدم

- سامان به توهم تبریک میگم

سامان - مرسی خواهر زن

از کنارشون گذشتم رفتم رو میز کنار بابا نشستم به

انوشا خیره شدم خیلی خوشکل شده بود وقتی

نگاهشون میکنم یادم به خودمو ارمیا میوفته

گوشه ی کافه نشسته بودم و تو این فکر بودم که

ارتا میخواد چی بهم بگه...!

دیشب یهو زنگ زده و گفته بود که فردا ساعت 5

توی کافه...میخواد من و ببینه.

صدای زنگ در که خبر از اومدن مشتری میداد باعث

شد سرم و بالا بیارم و به ارتا خیره بشم.

با دیدن من لبخندی زد و به طرفم اومد. صندلی رو
عقب کشید و نشست.

ارتا-سلام.

-سلام.

ارتا اشاره ای به گارسون زد و گفت-خوبی!؟

-هی بدک نیستم.

ارتا سفارش میلک شیک داد و به من خیره شد.

زیر نگاهش معذب شدم. اب دهنم رو قورت دادم و

گفتم-نمیخواهی بگی در مورد چی منو کشوندی

اینجا!؟

ارتا لبخندی زد و گفت-صبر کن میفهمی.

بعدم جرعه ای از میلک شیکش رو خورد. منم که دیدم فعلا قصد حرف زدن نداره با ارامش ظاهری مشغول خوردن میلک شیکم شدم.

بعد از اینکه میلک شیک تموم شد ارتا بالاخره لب باز کرد و گفت—خب...اول از همه میگم که زیاد اهل مقدمه چینی نیستم. یراست میرم سر اصل مطلب! نفس عمیقی کشید و ادامه داد—میخام ازدواج کنم! اول متوجه ی حرفش نشدم—میخوای چیکار کنی؟ ارتا لبخند محوی زد و گفت—میخوام ازدواج کنم! از شنیدن دوباره ی این حرف تنم یخ بست. عرقی از پشت کمرم به پایین سر خورد. احساس میکردم هوای کافه متعادل نیست. گاهی سرد میشد و گاهی گرم.

چشمای نمدارم و بستم و با لبخند در حالی که سعی
میکردم صدام لرزان نباشه گفتم - مبارک باشه...!
ارتا - ممنون... خب نمیخوای پیرسی عروس کیه؟!
در حالی که با نی توی لیوان بازی میکردم گفتم -
نه، هرکی هست مطمینا دختر خوبیه که تو انتخابش
کردی.

ارتا لبخندی زد و گفت - اون که بله... صد
البته، دختری به خوبی اون توی دنیا وجود نداره.
با شنیدن این حرفش دستام مشت شد. یه حسی مته
خوره به جونم افتاده بود. یه حسی مثل... "حسادت"
ارتا از خصوصیات دختر مورد علاقه اش میگفت و
من توی ذهنم درگیر جنگ با "حسادت" بودم.

چرا ارتا باید برای من اینقدر مهم باشه که از شنیدن
خبر ازدواجش اینطور منقلب بشم؟! اون دختر کی
بود که ارتا داشت اینطوری ازش تعریف میکرد؟!
ناخودآگاه ذهنم رفت سمت مکالمه ی ارتا با دختری
به اسم "ستاره"

ذهنم جرقه زد. خودش بود. ستاره نامی که باعث شده
بود ارتا حتی با صحبت کردن درباره اش هم به
وجد بیاد.

با صدای ارتا به خودم اومدم - اروشا... حواست هست؟
-ا...اره.

ارتا لبخندی زد و گفت - میدونم که حواست
نبود. بهتره این بار خوب به حرفم گوش بدی!

سری تکون دادم و ارتا لب باز کرد-اولین بار که دیدمش سر کلاس کنکور بود.به اصرار دوستم و اینکه کار بسیار مهمی داشت من مجبور شدم کلاسشو برگزار کنم.با دیدن دختری که تو کلاس بود همون لحظه دلمو بهش باختم...دختر اروم و خجالتی بود.اون جلسه که تموم شد همه ی فکر و ذهنم پیش اون دختر بود. تصمیم گرفتم بخاطر دیدن اون دختر هم که شده از کار و زندگیم بگذرم و به دوستم پیشنهاد بدم که برای این مدت من به جاش برم.اونم که از خداهش بود قبول کرد.اونقدر ذهنم درگیر اون دختر و کاراش بود که حواسم به دوستم که هر بار به یه بهانه ای به آموزشگاه میومد نبود.

نفس عمیقی کشید و لبش و تر کرد.

انگار میخواست حرفاشو هرچه سریع تر بگه ادامه داد- تا اینکه دوستم از علاقه اش به دختر مورد علاقم گفت.گفت که از همون لحظه ای که اونو دیده ازش خوشش اومده و به مراتب عاشقش شده...! اون میگفت و من از درون میسوختم از اینکه چرا زودتر حرفی از علاقه ام به اون دختر به زبون نیاوردم. لبخند تلخی زد و ادامه داد-ارمیا اومد خواستگاریت...وقتی خبر اینکه جوابت مثبت بوده بهم رسید داغون شدم.با خودم گفتم اروشا دیگه مال تو نیست.اون الان مال بهترین رفیقته. اون شب برای اولین و آخرین بار لب به اون نوشیدنی حرام زدم.خوردم تا نفهمم چی به سرم میاد ولی با هر جرعه میفهمیدم و بیشتر میسوختم.

شب عروسیتون سعی کردم خودم و خوشحال ترین
ادم جمع نشون بدم که خوشبختانه موفق شدم. هیچ
کس نفهمید توی دل من چی میگذره. وقتی ارمیا
تصادف کرد و رفت توی کما اولین فکری که به ذهنم
رسید این بود "اروشا دیگه مال تو میشه"

عصبانی از این فکر به خودم نهیب زدم و به هر
نحوی به خودم یادآوری میکردم اون زن رفیقمه.

ارمیا که مرد داغون تر شدم. دیگه به این فکر
نمیکردم که تو ممکنه مال من بشی... غصه میخوردم
برای تازه دامادی که رفیقم بود ولی الان زیر
خروارها خاک خوابیده.

از اونجایی که روانشناسی میخوندم نمیتونستم تو رو
توی اون حالت و افسردگی ببینم. تصمیم گرفتم که

بهت کمک کنم. این کمک کردن باعث شد که درخت
عشقی که تو دلم داشتی دوباره ثمر بده.

سیبک گلوش بالا و پایین شد. دستی توی موهایش
کشید و گفت- اومدم اینجا که بگم دوستت دارم. بگم
باهام ازدواج کن. میدونم تو هنوزم ارمیا رو دوست
داری اما من بازم اصرار میکنم که باهام ازدواج
کنی... چون میدونم دیگه مال خودم میشی. یه بار
غفلت کردم و از دستت دادم ولی این بار این اشتباه
و تکرار نمیکنم.

دستشو توی جیب کتش برد و جعبه ای رو بیرون
آورد. در جعبه رو باز کرد و جلوم گذاشت.
دستای یخ زده ام و توی دستش گرفت و گفت- باهام
ازدواج میکنی اروشا؟!!

من که توی شوک حرفاش بودم با این کارش بیشتر شوکه شدم. دستم و بیرون کشیدم و اشکامو پاک کردم.

اب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم-من هنوز زن ارمیا هستم. اسمم تو شناسنامه ی ارمیاس. چطور تقاضا داری که باهات ازدواج کنم!؟

ارتا با نگاه غم زده گفت-گوش کن اروشا... خواهش میکنم برو درباره ی این مسأله فکر کن. منطقی باش و از سر احساس تصمیم نگیر. قول میدی!؟
دسته ی کیفم و فشردم و بلند شدم-قول میدم. خدافظ

با آخرین سرعتی که میتونستم داشته باشم از کافه زدم بیرون حرکاتم دست خودم نبود داشتم میدویدم به مردم تنه میزمو میرفتم به حرفاشونم ه

بعضیاشون بهم فش میدادن هیچ توجه ای نمیکردم
فقط میخاستم از اون مکان دور بشم اشکام مٹ
باروون تند تند میرختن پایین

دیگه توان نداشتم حتی توان برداشتن یه قدم...

صدای یکی تو سرم پیچید

- خانم خانم حالتون خوبه؟؟

حالم؟ حالم خوبه؟ حالم خوبه

سرمو به معنی مثبت تکون دادم

- اره اره خوبم من خوبم

دوباره بلند شدم همه توانمو ریختم تو جفت پاهامو

شروع کردم به دویدن هق هقم بلند شده بود مردم

به نگاه تاسفم باری بهم نگاه میکردن هیچ کدوم از

این نگاهها برام مهم نبود فقط میخاستم برسم خونه و
برم تو اتاقم

به خودم که اومدم دیدم جلو در خونه هسم ینی این
همه را رو دویده بود؟ از نفس نفس هایی که میزدم
معلوم بود که درسته ..این همه راه رو دویده بودم
نمیخاستم زنگ بزنم کلید خونه رو به بدبختی از
داخل کیفم پیدا کردم و در باز کردم رفتم داخل
هیچ کسی تو سالن نبود این خیلی خوب بود البته
واسه من !

با تنی خسته راه افتادم سمت اتاقم واردش که شدم
با همون لباسا خودمو انداختم رو تخت حتی حس
اینکه بخام لامپ اتاق رو هم روشن کنم نداشتم

فکر رفت سمت ارتا و پیشنهادش نمودم چرا تا
قبل از اینکه بفهمم اون دختر خودمم داشتم
حسودی میکردم ولی بعدش....

ولی ارمیا چی؟ اون شوهرم بود.. ارمیا کجایی الان؟
خودت بهم بگو خودت بگو چیکار کنم بخدا قدرت
تصمیم گیری ندارم بخدا ندارم به پیر به پیغمبر
ندارم... زدم زیر گریه اینقدر گریه کردم که پلکام
سنگین شد و افتاد روهم

تصمیم خودم رو بعد از این همه کش و مکش گرفته
بودم خیلی با خود و احساسم سر کله زدم تا تونستم
به این نتیجه برسم که اخه تا کی تنهایی؟ ارمیا رفت
روحشم شاد مطمئنم اگه به درخواست ارتا جواب
مثبت بدم ارمیا خوشحال میشه دیگه تصمیم خودمو

گرفته بودم باید یه زنگ به ارتا بزنم و یه قرار باهاش
بزارم جوابمو بهش بگم

کیفمو توی دستم جا به جا کردم و چشمام و اطراف
پارک چرخوندم. ارتا رو دیدم که منتظر کنار درختی
ایستاده بود و شاخه گل رز توی دستش رو توی
دستش میچرخوند.

شاید اونم مثل من استرس داشت...

قدم هام و سریع تر برداشتم تا بهش برسیم. متوجه ام
که شد با لبخند نگاهی به صورتم انداخت.
ارتا-سلام.

سلام زیر لبی گفتم. ارتا دستشو پشت کمرش
گذاشت و خم شد. گل و به سمتم گرفت و گفت-
تقدیم به شما بانوی زیبا...!

لبخندی زدم و گل رو گرفتم_ ممنون.

ارتا متقابلا لبخندی زد و گفت- این نیمکتا
سردن... بیا بریم اون قسمت پارک که نیمکت ها
چوبی هستن.

سری تکون دادم و کنارش حرکت کردم... روی
نیمکت چوبی نشستم و چند دقیقه ای با گل ور
رفتم.

ارتا که مشخص بود از این سکوت زیاد راضی نیست
پوف کلافه ای کشید و گفت_ تصمیمت رو گرفتی؟!
چشمام رو اروم روی هم گذاشتم و گفتم_اره.

_خب... میشنوم!

دستامو قلاب کردم و روی زانوم گذاشتم.

_پیشنهاد تو قبول میکنم!

به صورت ارتا خیره شدم. حالا دیگه اثری از اون
چهره ی کلافه و رنگ پریده نبود و جاش رو به چهره
ی شاد و خوشحال داده بود.

ارتا دستم و گرفت و گفت_بنی واقعا قبول میکنی؟!
سعی کردم به طوری که ناراحت نشه دستمو از
دستش بیرون بکشم که محکمتر گرفتش.
به سگرمه های درهمش نگاه کردم و گفتم_اره. قبول
میکنم.

اخمشو باز کرد و گفت_پس پاشو به مناسبت این
روز خوب و قشنگ یه شام عالی مهمونت کنم!
لبخند محوی زدم و گفتم_نه...ممنون، باید برم
خونه...!یکم خسته ام.

ارتا اخم مصنوعی کرد و گفت_ نه و همیشه و خسته
ام نداریم دیگه.

دستم و فشار خفیفی داد و گفت- بیا بریم!
مخالفتی نکردم و راه افتادم دنبالش رسیدیم به
ماشینش در سمت کمک راننده رو باز کرد
- بفرمایید بانو

یه لبخند بهش زدمو و سوار شدم در و بست و اومد
سرجای خودش نشست

کمر بندمو بستم و تا خود مقصد حرفی نزدیم فقط
صدای اهنگ بود که سکوت ماشین رو میشکوند
ارتا- بفرما رسیدیم

به بیرون نگاه کردم یه رستوران بود که نماش کلا از
چوب بود به نظر قشنگ میومد

ارتا - نمیخای پیاده شی

- چرا

در و باز کردم و پیاده شدم ارتا هم پیاده شد و شونه به شونه ی هم وارد شدیم یه گوشه رو یه میز دونفره نشستیم

جای خوشکلی بود یه جای دنج دیواره هاش کلا از چوب بود پارکت های کف هم از سرامیک قهوه ای پوشیده شده بود میز هاشم به صورت گرد بوده خود میز کرم بود و صندلی هاش قهوه ای سوخته ارتا گارسون رو صدا زد

گارسون - خوش اومدین چی میل دارین؟

ارتا - چی میخوری آروشا؟

- فرقی نداره هرچی خودت میخوری

ارتا دو دست کنجه با مخلفات رو سفارش داد

ارتا- نمیخای چیزی بگی؟

- چی مثلاً؟

ارتا- هرچی تو دلته... مثلاً بگو چرا پیشنهادمو قبول کردی

- اگه ناراحتی قبول نمیکنم

ارتا- نه نه منظورم این نیس

خندیدم

- میدونم... اووووم میدونی درسته ارمیا رو دوشش

داشتم ولی خب تنهام گذشت و رفت خیلی فکر

کردم و به این نتیجه رسیدم که نیاز به یه جفت دارم

نمیتونم تنها زندگی کنم.....

ارتا- ینی دوسم نداری؟ فقط واسه نیازت؟

یکم فکر کردم دوسش داشتم.؟ اگه نداشتم پس
حسادتایی که نسبت بهش دارم چیه؟؟؟ اره
دوسش دارم و هنوز عشق نیس

- نه منظورمو بد برداشت کردی بین ارتا میدونم تو
عاشقمی ولی اینو باید بهت بگم که منم دوست دارم
..

اومدم بقیش بگم که حرفمو قطع کرد

ارتا- نمیخاد بقیشو بگی مهم اینه که هم من تورو
دوست دارم هم تو منو این خودش یه شانسه بزرگه
برای موفق بودن زندگی

یه جعبه از داخل جیب کتش دراورد درشو باز کرد
گرفت جلوم یه حلقه بود به جرعت میتونم بگم که از
حلقه ای که ارمیا بهم داده بود خوشکل تر بود

ارتا - قبوله؟

با کمی مکث اروم گفتم

- قبوله

دستمو آورد بالا و حلقه ای که ارمیا کرده بود دستم
رو دروارد و حلقه ی خودشو انداخت تو دستم
_سلام.

تعجبم جاش و به لبخند داد. در رو بیشتر باز کردم و
گفتم_چرا ایستادی بیا داخل.

هلیا هم لبخندی زد و داخل شد. مامان به سالن اومد
و با دیدن هلیا ذوق زده گفت_سلام عزیزم...چه
عجب یادی از ما کردی!

هلیا جلو رفت و مامان و بغل کرد_ببخشید خاله
جون...این روزا حاله زیاد خوب نیست.

مامان دست هلیا رو گرفت و روی مبل نشوند.

با نگرانی گفت_چی شده عزیز دلم؟

بعدم به من اشاره کرد_مامان جان میشه چایی

بیاری.

چشمی گفتم و به طرف اشپزخونه راه افتادم.قوری

رو از روی سماور برداشتم و سه تا چای خوش رنگ

ریختم.

نقل و نبات و از توی کابینت برداشتم و گذاشتم

کنارش.سینی چای رو روی می گذاشتم و خواستم

بشینم که یادم افتاد میوه نیاوردم.

بلند شدم تا برم میوه بیارم که هلیا گفت_کجا

میری؟

_میرم میوه بیارم.

_دستت درد نکنه زحمت نکش.

_نه بابا چه حرفیه...الان میارم.

هلیا دستم و گرفت و گفت_ نه ممنون گفتم که
نمیخورم.

سری تکون دادم و کنارش نشستم.

مامان فنجان چای رو جلوی هلیا گذاشت و

گفت_ خب بگو عزیزم مشکلت چیه...شاید تونستیم
حلش کنیم!

با سر حرفای مامان و تایید کردم. هلیا نگاهی به من
و مامان انداخت و زد زیر گریه. با تعجب به هلیا نگاه
کردم. سرشو بغل کردم و با دستم کمرش رو نوازش
میکردم.

_هلیا جان چت شده؟ چرا گریه میکنی؟

هلیا با دست اشکاشو پاک کرد و گفت_پسر خاله ام
تازه از تهران برگشته...درسش تموم شده و...
حرفی نزد و دوباره شروع کر به گریه کردن.فشار
خفیفی به کمرش وارد کردم و گفتم_درسش تموم
شده و چی؟!

هلیا دوباره سرشو بالا آورد_میخواه بیاد
خواستگاری من...من نمیخوام ازدواج کنم.
با ناراحتی گفتم-خب عزیزم این که گریه نداره...
مامان حرف منو ادامه داد_بگو نمیخوای ازدواج کنی.
هلیا-اخر همه راضی به این ازدواج هستن حرف من
چیزی رو عوض نمیکنه

- اتفاقا هلیا حرف تو همه چیز رو عوض میکنه مهم
حرف تو هسن تو میخای با اون زندگی کنی نه
خوانوادت

یکم اروم شد

مامان - بین عزیزم برو با مامانت صحبت کن اگه
قبول نکرد فقط کافیه یه زنگ به من بزنی ..خودم
باهاش صحبت میکنم

هلیا - ینی میشه؟

مامان - چرا نشه عزیزم ..حالا هم نگران نباش چایی
تو بخور

هلیا چای شو خورد بعد هم با کلی تشکر از خونه زد
بیرون

الان یه هفته از موضوع خواستگاری ارتا میگذره
قرار شده هر وقت خودم با خودم کنار اومدم بهش
بگم تا با خوانوادش رسمی بیان خاستگاری
صدای زنگ گوشیم از فکر آوردتم بیرون
یه نگا بهش انداختم ارتا بود
- بله؟

ارتا- سلم بر بانوی ایران چطوری؟

- سلام خوبم خوبی؟

ارتا- وقتی صدای تورو میشنوم مگه میشه بد باشم؟
هییع سرخ شدم از خجالت ..وقتی ارمیا این حرفا رو
بههم میزد اصلا خجالت نمیکشیدم ولی الان.... اصلا
چرا من همش باید ارمیا رو با ارتا مقایسه کنم الان

اگه با ارمیا فکر کنم بزرگترین خیانت به ارتاست
پس باید از همین الان ارمیا رو از خودم دور کنم

ارتا- الو.. اروشا هسی؟

- اره هستم

ارتا- پس چرا هواست نیس

- بخشید... چیزی گفتم؟

ارتا- فقط میخاستم ببینم فکراتو کردی؟ کی برسیم
خدمتون؟

بهتره بگم دیگه بیان چقدر صبر کنم دیگه

بعد از یکم من من کردن گفتم

- هروقت وقتشو داشتی بیا

ارتا- راس میگی؟

- اره راست میگم

ارتا- من همین فردا شب میام خدافظ

اصلا نداشت من جواب خدافیشو بدم گوشیه رو

قطع کرد یه لبخند به هول بودنش زدم و رفتم از

اتاقم بیرون

با لبخند چای رو جلوی نازی خانم مادر ارتا

گرفتم...چشم غره ای بهم رفت و گفت_میل ندارم!

سرم و پایین انداختم و بعد از تعارف کردن به همه

کنار انوشا نشستم.

انوشا سرش و در گوشم آورد و گفت_انگار ننه ی

فولاد زره...اه اه پیرزن چندش.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم_نگو زشته!

انوشا اخم کرد_ زشت پیرزنه...همچین نگاهت میکنه
انگار دشمن خونیش هستی!

_خوب حقم داره...اون برای پسرش چه ارزوهایی
که نداره! کمتر کسی پیدا میشه یه بیوه رو برای
پسرش بگیره!

با ناراحتی مشغول بازی با انگشتم شدم که صدای
عصبی و پر حرص انوشا بلند شد_بخدا اگه یبار
دیگه همچین حرفی زدی دندوناتو تو دهنت خورد
میکنم!اوکی شدی؟

خنده ی ریزی کردم و شصتمو نشون دادم_اوکی
شدم!

بعد از صحبت‌های اولیه بابا گفت که با ارتا به اتاق
بریم!

تعارف کردم روی تخت بشینه...خودمم کنارش
نشستم...البته با فاصله.

ارتا به حرف اومد_اروشا باید بگم من از طرف مادرم
عذر میخوام.اخه اون کس دیگه ای رو پسند کرده...

پریدم وسط حرفش_نمیخواه عذر خواهی
کنی....اونم مادر و صلاح بچشو میخواد.

بعد از اینکه صحبتها مونو کردیم از اتاق بیرون
رفتیم...انوشا با دیدن لبخندم گفت_خب پس مبارکه
دیگه؟

سر تکون دادم و انوشا و مامان و نازی خانم هم
دست زدن و مشغول روبوسی شدن...حالا حالا باید
با این اخلاق نازی خانم کنار پیام!

بابا گفت_ خب پس انشالله فردا شب تشریف بیارید
برای تعیین عروسی!

ارتا سریع گفت_ نه! راستش قرار شد یه جشن
کوچیک توی همین هفته بگیریم و بریم سر خونه
زندگیمون.

مامان و بابای ارتا اخم کردند. بابای ارتا گفت_ یعنی
چی یه جشن کوچیک میگیریم و تموم؟! برای تک دونه
پسرم جشن درست حسابی بگیرم که فردا پس فردا
پشت سرم حرف در بیارن...

نازی خانم هم با سر حرف های شوهرشو تایید کرد.
ارتا جلو تر رفت و روی مبل نشست... خلاصه بعد از
کلی صحبت همه راضی شدن اخر همین هفته یه
جشن کوچیک بگیریم

انوشا - الهی خواهر به قرونت بره چ ناز شدی تو

- خدایی راست میگی؟ خوب شدم؟

انوشا - اره اجی ماه شدی ماه... به جرعت میتونم بگم

حتی از عروسی با ارمیا هم خوشکل تر

اخمام رفت توهم

- اونشا لطفا دیگه حرفی از ارمیا نزن یادش تو قلبم

هست ولی نمیخام بیرون از قلبم داشته باشمش یا

اسمشو بشنوم

انوشا - باشه... حالا بیا بریم که ارتا بیرون زیر پاش

علف سبز شد

خندیدم - باشه بریم

ارتا - خیلی ناز شدی به مولا

یه لبخند از اون همیشگی ها هم زدم
- مرسی خودت که دیگه خوشکل تر شدی
یه کت و شلوار مشکی با لباس صورتی خیلی خیلی
کمرنگ با یه پاپیون مشکی
ارتا- نه به خوشکلی تو
بعد از چند دقیقه ای رسیدیم به اتلیه با کمک ارتا
پیاده شدم .. خیلی بهش گفتم نریم اتلیه ولی قبول
نکرد گفت باید حتما بریم
خلاصه بعد از دو ساعت معطلی که دیگه داشت واقعا
عصابم بهم میریخت دختره گفت دیگه تموم شد یه
نفس اسوده ای کشیدم
ارتا- ببخشید اذیت شدیا
- اشکال نداره بیا سریع تر بریم دور شد

ارتا - بریم

دوباره سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت باغ
ارتا اینا که شمال تهران بود وقتی خودشون باغ
داشتن چرا بریم یه باغ رو کرایه کنیم؟ والا

انوشا - اه ارتا حالا اروشا بی بخاره تو دیگه چرا بابا
مجلس عروسی مگه میشه بدون ر**ق*ص عروس
دوماد؟ نه خدایی میشه؟

ارتا - باشه باشه میایم

انوشا - پاشین

- اخه..

ارتا - پاشو دیگه خانومم پاشو غرنزن

به بدبختی بلند شدم و با ارتا رفتیم وسط همه
پیست رو خالی کردن اهنگ شروع شد و منم شروع
کردم من میرقصیدم ارتا هم کنارم و ایساده بود و با
پاش ریتم گرفته بود و دست میزد

4 سال بعد

با کلافه گی داد زدم

- ارمیا بسه پسرم چرا اینقدر میدویی بیا به لحظه
بشین خسته شدی بخدا

ارمیا- نه مامانی خسته نشدم دالم بازی میتونم

واای خدا

ارتا- اینقدر حرص نخور خانوم خوشکلم

لبامو غنچه کردم

– اخه مگه میشه اقایی از دست پسرت

ارتا– خخخ پسر من یا پسر تو

– حالا هرچی پسر دوتامون

ارتا– حالا حرص نخور دخمل خوشکلم تو شکم

مامانش عصبی میشه

– توهم با این دخترت

دستاشو انداخت دور کمرم و تو گوشم گفت

– پسر مون کپ ارمیاست هم از لحاظ اسم هم قیافه

مخصوصا شیطونیش

یه لبخندی زدم و با عشق بهش نگاه کردم لباشو

گذاشت رو پیشونیمو با عشق بوسید

پایان

تاریخ اتمام : پنج شنبه 18/6/1395

ساعت : 30 : 00 بامداد

منبع تایپ

[http://forum.negahdl.com/threads/8578:](http://forum.negahdl.com/threads/8578)

7/

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا

نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا

شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و

منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید